



۱۵۹۵

کتابخانه مجلس شورای ملی

پارسید شد  
۱۳۸۱

نام کتاب بوستان

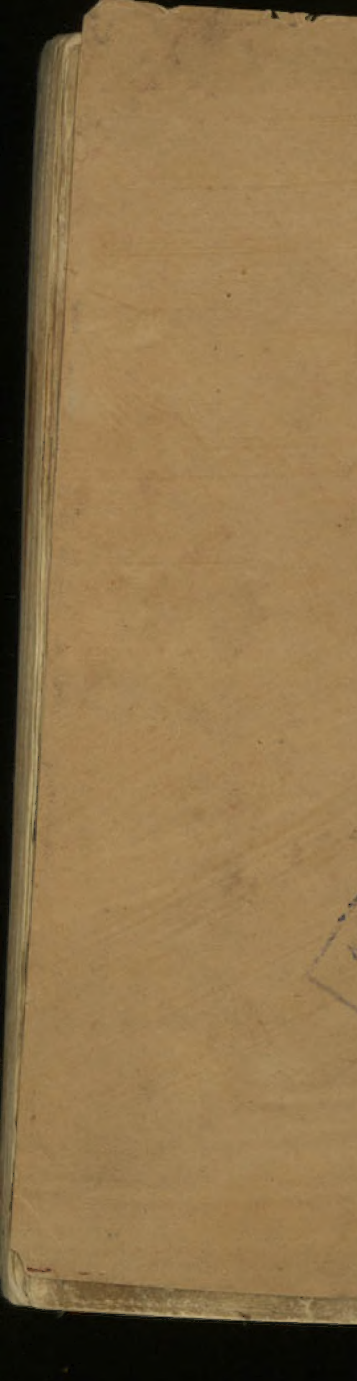
مؤلف

موضوع تاریخ

مؤسسه ۱۳۰۲

شماره دفتر ۱۳۲۸۹

۱۱۴۸









کتابخانه مجلس شورای اسلامی

و بپای این نسخه کتب نفیسه کلامی  
شاملی از او محمد افندی و اما الفیض  
حامد الفیض فی الدارین

مکمله الفیض الی حد ربه القدر  
احمد الکاتب بیاح کسه  
عفی عنه



زینت غنیمت دانه جوانی  
دوباره نیست کس زندگانی

بارک اولونه جوانه علی  
روز خوشتر و شکر اولونه  
لم یبارک ولم یولد له نیست و ناه  
لم یکن له عولک اولونه کفد  
هم غنیمت اوله لم یکن عولک  
چشمه فی کل  
چشمه فی کل

مکمله الفیض الی حد ربه القدر  
عفی عنه  
محمد الایوبی  
عفی عنه





بنام خداوند عالم آمین  
خداوند بخشندار و مهربان  
عزیز منی که هر که در سر تو  
سرمه پادشاهان کردن ناز  
نه کردن گشت زنا که بود  
و گوشتش بیک قطعه از جگر  
و کرشمه که در گوشت داشت  
و گوشتش را پاک نماند بجا  
حکیم سخن در زبان آفرین  
که هم خطا بخشش بپوشد بذر  
به در که شد هیچ عت فتی  
بدگاه او بر زمین نیست از  
نه عذر او را و از او بگذرد  
کنش میبرد و پرده پوشند کلم  
چو با آن آدمی با چه او داشت  
عزیزش ندارد خداوند عالم

و کبر ز قیام بنا شد شوق  
 و کبر ترک خدیت کند گری  
 و لیکن خداوند با او پست  
 آدم زمین سخن عالم پست  
 اگر بر خفاشته است باقی  
 بری ذاتش آهسته خدو  
 پرستار امر من سر پرست  
 لطیف که کم پسته کار پاد  
 چنان پهن خوان که کم پسته  
 هر او را کند پست یا دوستی  
 کلا به دوست کی بر سرش  
 یکی را پر بر خند حاجت



کستان خدای عیسی	کروی بآتش بر دای
سگراست منشو احسان	و رایست توقع وین
بس پرده پند غلامی بد	سم او پرده پوشد بال
بتدید اگر بکشید حکم	با تندر و پیمان چشم
و کرد و یک صلای هم	عزیزیل کوید نصیبی هم
بدرگاه لطف و بر کیش	بزرگان نماده بزرگی
نموده اندکار بر جسته	تضرع کنی ز باد غریب
بر احوال نبوده عیش	با سزاران کشته لطف خیر
بقدیرت کند اربابا	خداوند دیوان روزگار
نیست معنی از طاعتش	نه بر حرف او جای انگشت
قدیم نمک کار نیکو پسند	بجاک تضاد در چشم
ز شرف بر نیب روان	روان کرد و کسیت گیتی

چو می کشید ز شرف تراب چو سجاده نیکم دران براب

زین آریب لرزه آمدن	نزد کوفت بر دهن
و بد نظیر را صورتی	که کرد پست بر صورتی
نقد لعل و خیر روزه	کل لعل در شاخ خورده
ز ابراش کند قطره سوی هم	ز صلب او فیه نظر در هم
از ان قفس لولوی لاله	وزمین صورتی سر دبا
بر دلم کدیز پوشیدیت	که پیدا و پختن بدست
صیبا کد زوئی مار و مور	اگر چن بدی دیت و پاد
بامش وجود از عدم هست	که داند بخا و گردن است
و گزن یکم عدم در برد	وز انجا بصورتی
جهان تنق را بپشت	فرو مانده از کعبه پایش
بشماره داری علایش	بهر تماشا جالش
نه بر اوج و آتش پروم	نه در زمین و صفت رسد و پیک



درین ورطه گشتی فروخته	که پدانت در بند برکت
چه شبها که گشتم درین پیغم	که دشت گرفت است که تم
بجیست علم گشت بر	قیاس تو بر منی که در دست
نه ادراک در کج و تری	نه حکمت بنور صفا
توان در بلا غت سبحان	در کتب چون سبحان
که خاصان درین راه	بلا احمی از کتب فرو
نه هر جای رکت چون	که بهی یا سپر باید انداختن
و کس را کی محرم راز	نه بند تدبیر ویت در با
کسی را درین برهم بپوشد	که داروی پوشش در بند
کسی را پیغمی که برون	و کبر درون بار بر نون
بهر دم درین موج دریای	که ز کس نه دشتی تیرون
اگر طایبی کین زمین گشت	نخست پادشاه پادشاهی

سامل در اینک دل گشته صفای تدریج حاصل گشته

کلی

مکرم بوی از عیش گشت	طبع بکار و عید گشت
پای طلب ره با جبار	وزا نجایا لخت پری
بدر و عیشین پروا خیال	غایت پرده الا جلال
و کرم کتب عقل را نویست	غافل گشت و دیگر دست
درین محبت جز در دوای سر	کم آن شک که دنبال را
کمانی کین راه بر گشته اند	برفتند و بسیار اند
خلاف پیغمبر کسی ده گزید	که هر که قصد نکند
محالست پیغمبر کو راه	توان رفت از پی نصیحت

**دریغ**

که ایم الجا یا چیل اشیم	بی الی یا شیع الاثم
االم کین شوالی پس	این جلد ابط جبریل
شیع الورا خواجه نشسته	االم صمدی صدر دیون

نماید سر پرده و اوجلال



کلیکی چرخ فلک بخارود	همه نو و هست بر نو نو و کو
انام پسین یسوی سبل	ایمن خدایه بطعیر سل
یتیمی که ناکرده توان در	کجاست غایت حق در پشت
چو عیش برانگشتم	بجوینان تسم زرد و دینم
چو صیدش در لوله دنیا	تر زلزل در ایوان کسبی قنار
بلا قاست لایق است	بهم زار دین آب عی
از لالت و مانی بر لورود	که توریت و پیل منو
شی ریش از فلک بر	بکین و چاه از ملک در
چنان که در تیرت بر	که در سدره جبریل از بواز
بدو کجاست پالایه ام	که ای عالم و یحیی خیرت لم
چو در دوستی خلصتم تا	عناغم ز صحبت چنانی
کجاست تو از محبت لم	باند کم که نیر و بی با لم

اگر کینه می بر تر	نفع بجای سوزد بر دم
ناید بصیان کچی در کرو	که دارد چنین سیدی شود
چو نیت پسندید که تو تم	علیک السلام ای بی نور
درود ملک بر روان	بر احباب و بر پی روان
خستین بوی که پیرید	عجسته بر چ دیو مرید
خردمند عثمان شب زنده	چهارم عی شاد دل
خدا یا حتی بنی فاطمه	که بر قول عیان کم خاست
اگر دعوتم رد کنی در قبول	من و دست و ایمان
چو کم کرد ای صدر خنده	ز تدر رفیت بدرگاه
که باشند شکی لایان خیل	بدرگاه دار السلام خیل
خدایت شاکت و یحیی	زمین بوی پس قدر و یحیی
بند آسمان مش قدرت فعل	تو مخلوق و آدم و نواز



تو اصل وجودی اندکی نیست	دگر چه موجود شد و شد
ندامت که ایمن بخت کویت	که والا تر از بخت من کویت
ترا عذر لولاک بیکلین	شای تو طوطی و پس من است
چه وصفت که بیداری تا	علیک الصلواتی بی و السلام

**در بیان نظم کتاب**

در اقصای عالم به ششم می	پس بر دوم ایام با هر کی
متع بهر گوشه ی ششم	ز هر خوضی خوشه ی ششم
چو پاکان شیراز جانی ها	نزدیم که رحمت بر رخا گد
تولای مردان این کتب بود	بر این ششم خاطر ارم و روم
بدل گشتم از مهر قلم و روم	بر دوستان ارضانی برم
در لغ آدم زان ششم بود	تبی دست زخم سپیدی دو
مرا که تبی بود از آن قند و پ	نخسهای سیرین را در قند

نه قندی که مردم بهر نور خورند	که از باب معنی کجا خبرند
چو این کجای دولت پر دهم	بر و ده در از تر پست سیم
یکی باب عدالت و مدبر و	یکبارنی خلق و تر غدی
دوم باب احسان نهادن	که سنم کج فصل حق ای
سیوم باب عشق و شوی	نیش که بند بر خود و بر نور
چهارم تو اضع رضا خچین	ششم وصفت بر و ششم کن
به ششم در از عالم بر پست	به ششم در از شکر بر عیانت
نهم باب تو بخت و راه	و هم در مناجات و تحم کما
بر و سما یون و پسال عبید	تبارخ فسخ میان دو
ز شش صد و نون بود چاه و	که پر در شد این نام و وار
با نداشت با دهنی که هر م	هنوز از خالت بر نذر م
که در کتب لولو صد و شش	درخت بلند در میان



اولای خود منور خنده خوشی	نه منور شیده ام چو
تبا که جزیرت و کزینا	بنا چو رخش بود درینا
شمارم پر مایه ضایعش	بدریوز آه آورده ام پیش
شیدم که در روز میدویم	بدر از بهر یسکان عیش و کرم
توی زار بدی پستی اندر	بنا چو آن آفرین کار کن
چو پستی پندایت کرد	بهر دی که دست آفرین کرد
سنان که در بار پست نشانی	چو شکست بی قیمت اندر
چو بانک و بل از دور	بنا چو پست در پست بود
چو شیر با شیرین اندر	چو بارش کنه آهوانی
کل آورد پستی پستی	بشونی و غنای پستی
<p><b>چو درین بادشاه از بادشاهان</b></p>	
مراد باین نوع خوانان	سرمدت بادشاهان

ولی نظم کردم بنام فلان	مگر باز گویند صبا جان
که سعدی گوئی عاشق بود	در ایام بوکر بن سعد بود
سزد که بدورت بازده	که احمد بدوران کوشید
جهانسان دین برورد او	نیاید چو بیکوست کرد
سپه نزاران و مانجان	بدوران عدلش بنام جان
کرا از فتنه آید کمی در پناه	ندارد جبرایر کسور کام
<p>نظمی که در کمال عین</p>	
<p>حوالیه من کلنج عین</p>	
ندیدم حمین کلنج و کج	که وفست بطن و زنا و
نیاید برش در دناک عی	که تنه در خاطرش می
طلبکار فیضت و	خدا یا میدی که دارد
کلکه کوشه بر آسمان برین	نموزار تو اضع سرش برین



زیر دست افشاده فروخت	اگر زیر دستی پند رود
که صیدت کرم در جهان بود	نه ذکر جیلست نه بد
ندارد جهان تا جهان شد	نظیرش خود بند و نه
که نالد ز پیداد بحر	پسنی در ایام دور
فریدون بدان غفلت ایست	کس این رسم و این بد
که دست ضعیفان بکارش	از آن من حق بکارش
که زانی بندش از پستی	چنان سیه کرد در عا
نماند از کروشش سپاس	همه وقت مردم ز جور
ندارد شکایت کز زور کار	در ایام عدالتی
ندانم پس از تو سپهر بخت	بستد تو پی سپهر بخت
که تاریخ سعدی در ایام	سم از بخت فروخته بخت
درین دهرت ذکر کاوید	که باز غفلت نه خورد

سلاطین کمر نامی انداختند	ریش کمان پست کردند
تو در سیرت با دشمنان	بق برمی از با دشمنان
سکندر بدیدار چون نکند	بگردان جهان راه میجو
ترا سید با جمع خود از دست	نه رویمن جدیوار با کجند
زبان آوی کاندیرین عدل	شایسته یکدیگر باشد
زنجی شش و کمان	که سطر از وجودت خود
برون سپهر او صاف است	کمند درین شکستید
کران جلد را پسندی لکان	مکر و دستری دیگر است
فروماندم از شر خدین گم	عنان به کد دست و گام
جهانت بجام و فلک	جهان از نیت کمدار باد
بلند از تحت عالم بود	زوال از تحت دست
غم اگر دش رو کار است	وز اندیش بر دل خوار



که بر خاطر بادشاهان	پیش کند خاطر عالی
دل و کسورت جمع و باد	دل و دین و آید بر شاه
جهان آفرین بر تو رفت	در که چو گویم تو رفت
چینست بر کار و کار	که تو نیست بریت بود بر
رفت از جهان برون	که چون تو رفت ز من بود
عجب نیست این از این	که جانش بر تو رفت
خدا یا بران ترست	بصفت که بران ترست
جواز سوزن که مثل ناید	نکست یا در سید که ناید
<b>در اینج بادشاه بماند سلطان</b>	
آنگاه که شد میخواست	خداوند تاج و خداوند
جوان جانخت درین	بدولت جوان و پیر
بانش بزرگ بود	باز و دیو و بدل بود

که رودی حسین پرورد	که رودی دولت و درویش
برفت محل و پیر	بدست کرم و پیر
سحر و یاران کردن	نه چشم دولت و پیر
نه آن مت در واد که ناید	صدف را که منی ز در ناید
که پیرایه سلطه خا	توان در مکنون یک ناید
پیر سیزدایا پیر	که وایا رب بطاعت
توفیق طاعت کانی	خدا یا در آفاق کانی
مرادش بدی و عیب	مقیس در انصاف تقی
وزار نیست بر دل کانی	عزم ز دشمنان پیر
بدرناجسته و پیر	بیشتر است آورد جان
که باشند بکوی اقبال	ازان خانه دان خیر
آری ملک و دود	زهی دین و دانش زنی



درایام حال تو ای شیرین	از دوشکایت گل از دور
در بندج منزل از منزل	
چه حاجت که نه گریه ای	نه ز بانی نزل از پستان
مکوبای غزلت بر خاک	مکوب روی غزلت بر خاک
بطاعت بند روی پستان	گرفت بر جاده پستان
اگر بند پستان بر دست	کلاه بند او من از دست
چو طاعت کی بس شای	چو درویش غصه بر خور
که پرو رو کا تو اگر تو هستی	آواغای درویش پرور
نه شکرتیم نه توان دم	کی از گدایان این در شکرم
تو بر خیزه یونکی دم دیک	و گرنه چه خیزه یونکی
و حال شب چون لایان	از نیکی با دستان برور
کم بسته کردن شان روت	نور پستان عبادت روت

زهی بند کار خاندان	خداوند زنده حق گزار
حکایت	
حکایت کند از بزرگان	حق شناسان حق شن
که حاجت وی بر نیت	مسی را زنده وار دای
کی گشتش ای مرد راه خدا	برین ره که فستی از راه
چه کردی که زنده رام گشت	بیکم سعادست بنام شد
بگفت از بزم زبانت	و گریه و گریه کشی دار
تو هم کردی از شکم داووس	که کردن چو شکم داووس
چو حاکم من ره مان و او بر	خدایش بکمان و او بر
حالت اگر دپت دار	که در دپت شکر کردار
ره اینست روی از طریق	بنه کام و کامی که خوشی یاب
نصیحت کی سودمند آیدش	که گشت تار پیدی پند







خلق

بداندیش عاقلست و جوهرش	که نفع تو جوید در آرزو خود
ریاست بدست کمال	که از دستان دستا برد
که کار پرورم پندار	چو بدرستی چشم من
سکانت در حق من	که چشم زلزلد با بدن
که من بر عالم کمال	چو از ترس با یار نشد

**بیت**

چو خوش گشت باز گشتی	چو درش گشتند دزدان
چو مردان گشتند از دزدان	چو مردان گشتند از دزدان
شمنه که باز گشت از نجات	در خیمه شمشیر و شمشیر
که گشت در گشتن از دزدان	چو از دزد و دزد پند
اگر بدست نام گشتی	که در بازار کان و سول
بزرگ گشت از جهان بود	که نام گشتان گشت لم رند

باشد دوست

بیه کرد آن ملکست	که ز خاطر از دگر دگر
غیب آستانه و سیاح	که سیاح حجاب نام کو
که در اصفیه پندار	در سیاحتان برادر
ز سپکانه بر خیز کردن	که دشمن توان در بر تو
قدریان خود را پندار	که هرگز ناید ز پروردگار
چو خست گزایت کرد	حق سایه از خاستن
که او را بر دم دست	ترا بر کرم سبجان دست

**بیت**

شنیدم که بشوردم در گشت	چو پسر و بر شرم گشت
چو شد عالیشان از بی زاری	نوشت این گیاره گشت
چو بدل تو کردم جوانی خوش	به کنگار می گشت
غری که فرستند باشد سرش	میارا و پسر و ن گشت

شنیدان سخن شهر بار



تو که چشم بر روی منی دوا	که از خوی بد دشمن درقا
دگر با دست باشد زاده	بصفتش ز نیرت سوا
هم آجا انش و با چا	نشاید بلباب و کجاست
که گویند بر کشته باوان	که آید از دم و دم چنین
علی که در پی بر منم ش	که منم در در سلطان
چو منم بر در درون	از و پنداید و در جسته
چو شرف و در پستار	یاد بر دوشی بر کاست
و رونم در پانخت با	ز شرف علی بر کجاست
خدا تر پس یار ما کجاست	ایمن که بر پست اینست
ایمن باید ز او را کجاست	نه از رخ دیوان در جسته
پشت ن و شمار بر جسته	که از صدی کی را پستی
دوم چنین بر نه زادم	بیا یزید تا کجاست

جدا می که حدیث کرد	یکی در و باشد یکی پرودا
چو در زوان زخم با کزند	رو در میان کار و است
یکی را که بخت و دل کجاست	بر چنینی بر این کجاست
بر آوردن کام آید	بر زینت و نیکو تن
نویسنده را پست و عل	پست بر دهن با
بهرمان بران بر شمر	پروا چشم و در بر
کشتن منم نشود در دنا	کمی میکند بش از دیده
چو زنی که خیم کرد	که چشم بر این کجاست
در شتی و منم در پست	چو سید صرح و در
جوان و خوشتر و نیکو	چو حق با تو باشد
نیا دگر اندر جهان کجاست	که آن کز نام نیکو
نمزد آنکه نام بر از وی	چو سید صرح و در



مرانگونا بر سر پش کوب	درخت به خوش نایب
در گرفت و اما زین نایب	نشاید بر سر کوه خندان
چو خواست که نایب بود	کهن نام یکست بر کوه نایب
بسیار رقصه شوی نایب	در گرفت به بهر سر نایب
کنه کار را عذر نایب	چو زلف رخا بد تو ز نایب
کراید کنه کار نایب	نه شربت کشتن نایب
چو باریک بستند نایب	بره کوته لاش نایب
و کردند و پندش نایب	درخت چشمت نایب
چو چشم افتد نایب	تا قش کنش در نایب
که سست لعل نایب	شکست یاد و کربا نایب

زهریای عمان بر آمدی  
سز کرده دریا و نامون

جهان گشته و دانش نایب	سز کرده و صحت نایب
بسیار کوی چون نایب	و یک نایب نایب
عزبت دیده و کوه نایب	زهر چمن نایب
دو صد رقصه نایب	در گرفت و نایب
بخت سری در آمد ز نایب	بزرگ در نایب
کوه چمن نایب	عجب در نایب
سروتن محاش نایب	بشد خدمت نایب
چو بر آستان نایب	تا شکت نایب
در آمد باریک نایب	که بخت نایب
ز فتم دین نایب	کرایب نایب
نخن نایب	نایب نایب
بشد نایب	نایب نایب

نزد خود و نایب  
نایب نایب



زیر خاوه که بر شکر قدم	پرسیدش از گور زاد و بوم
بخت آفریدش از سر کد	توبت از دیگ پخت
مکت بادل خورشید کد	که پست وزارت بنامی
و یکنه بدین نام سخن	بستی بخند بر برای من
بکش پای بخت آلود	بت در خیز پای کاش فرقی
بود بدول از جو خشم بار	که تا از مود کد کار
چو یست کمی در صفا	یک آن سایه که در غم
بایم تا بر نیاید نه	نشاید ریدن نور کس
ز هر نوع احوال از کد	خو منده و بکینه دین
مگر ترش دید در دین	سخن سنج و تدارک دم
چنان مکت و نوز کد	که از آن نویسی درونی
در آورد مکی زیر دست	که بر وجودی نیاید علم

زبان عروفت که آن پست	که حریفش بر نیاید ز د
چو وی که یک بنیاد نیست	کجا ریش نیاید چون طم
ز درخشن و لاش کد	وزیر کن رعیت نکوت
نمیده خود مندر را خسته	که در روی تواند روان
ایمن و به اندیش شش	نشاید روز زنده کردن
مکت را ز جو خشم	بزرگ بر کد بسته بودی مام
دو پاکین که چو چور و بر	زب رفته بشتی
دو صورت که کجی کد	نمیده در آینه نمانی
سخن نمانی انانی تیر	گرفت اندران هر دو
چو دیدند کاه و صاف و صاف	بطعش مواد ارکش دود
در حرم که در ویل	نیلی جو کاه پستان
وزیر اندران شسته راه برد	نخست یک کایت



از سایش که خبر دانی	که در روی ایشان نوداشتی
کاین را اندازم نه خوانند و	نخواهد پیمان این ملکست
سفر کردگان لاابالی	که پرورده ملک و دولتند
شنیدم که باندگار است	خیانت بنزدت و حسن
نشاید چنین سره روی	که بدنامی آورد بزوی شاه
که نیست نه تراشکم	که آنستم تاجی و جاشکم
بپندارشان سخن گفت زود	که منم ترا باینم نبود
ز فرمان برانم کمی گوش داد	که نینان دور یک در او
من این کنم که زن کارهای	چون از خودم نویسد زاری
بنا خوب تر صدوی شایع	که بدو در روی نیک بسازد
بداندیشن بر خورده چون	در دین بزرگان باشن تا
نموده توان شرف چون	پس انداخت کمر چون

ملک را چنان کم کرد این	که جوشش برآمد جویان
عصب دست از جویان	دیسک سکون دست
که پرورده کشتن بر روی بود	پسمان دانی داد سر دین
سیاه پرورده خویش	چون بر تو دار و بپیش من
بنیست نبات پرورش	چون خواهی بر پادشاه
از و تا هر که نیست	در ایوان شای قیامت
که زن مایست که کرد	که منم ترا باینم نبود
ملک را دین را پوشیده	که قول حکیمان نویسد
دست از خود نمزدندان	چونستی نماید بر بزم
نظر کرد پوشیده در کار	خلل دید که رشت بار
که ناکه نظر بر یک بند کرد	پس چو حسن از زیر کشد
دو کس را که باشد بهر جان	حکایت کن تا بداند کس



چو دیدم بگر و اگر کردی سپید	بگر دی چو پستی از بکریه
کشت دکان بدی ترسد	ز سودا بر خوشگن طشت شد
هم از پس و در پروانی	بستگی گشت است نیکام
این خسته در خندیدم	باز دلت می آید شرم
کان بدست زیرک در بند	نداشت خیره و پند
چنین ترغیب می یافتی تو	کجا باز سر بر خط می آید
چون بگریه پرورم گاهم	خیانت روا دارم در سرم
برادر سپهر بدستان	چنین گشت با خرد کار
مرا چون بدو از جگر بزم	ندارم ز جفت بدان گم
بخطا دارم هرگز این سخن نیت	ندانم گشت با غیر نیت
شهادت گشت که گزینم بر	بگویند خصمان بر دلی اذیت
چنین گشت با من درین	تو را بخت دانی بگو و بکن

بخت اندوا گشت بر شتر	کز هر چه کرد بکایت
حسدی که پند بجای خودم	کجا در زبان آلوده بزم
چو سلطان نصیحت نمودم	لذا که دشمن بود بر هم
مرا قیامت نیکو دیدم	چو پند که غرض و دل
برایت بگویم حدی در پست	اگر کوش باند و درخت
لذا که گم دیدم اندر کجا	که میسر نماند بخت
به بالا صوبه دیدار جو	چو خورشیدش از چرخ
نوارفت گشت با حق	زشت نه با بدین بگو
تو کن روی داری پس قمر	چو در جهانی برستی قمر
ترا پس بگویم پند داشت	بگو با در دست گشت
شنید این سخن بگریه	بزادی بر او و بانگ خیره
که نیک مردان بگفت	و بس که تمام دلت بگفت




در آغوش نایب ملک	رعلت گوید بادیان ملک
و زین کی که با من آید	بزنشک باید ز کوشش
و یک نندیشم از هم	ولا و بود در سخن بکشد
که خفته کرد و آید	که شک و تر از منی است
چو فرم بر آمد درشت	مر از حد حرف گران هم
ملک در حق گفتن سر	به دست و پا می برد
که بخیرم بزرگ و زمان	ز جبر کی که دارد و کرد
ز خدمت شما که نشید	از آغوشم خودت دید
کزین زن حسی در بار	نی باشد جز دینان
بمخدیه و سخن دان	تست این سخن نیست
درین مکتب شکر می	که عرت فرون با و دو
زین کی که در پیش من	بخدمت خود در تو ملک

مراد سپکا جوانی است	به و دینت ز ملک بانی
ز ویدارایان زارم	که سپیدار واران شنید
و محبت من کفایت	بمور عمارت خودم
از آن بهر تم جدید	بنا در بر زمین ملک
دور پسته در دکان	چو دیوار است
که غم که کن بخت سخن	پشاد و یک کسب چو سخن
برایش ز دست خنک	که عمارت می یابد
برفت از من آن روزگار	بر پایان سپیدار
جودش در این زمین	بدانست زین ملک
در کارکان دولت	کین بخت لفظ
کمی لطف سوزی	که داند بدین
به عقل از دینت	بکنت از خدمت



ز صاحب غفر که شوی	اگر کاتبی شوی
مکن نام را به و زین	پس زود و بکلی از او محال
بند پرستی و دانه شوی	بیک بیست نام در کشور
بسیار که نامش	برفت و گویای زنی باشد
کزین پادشاهان که درین	بیا زوی دین گوی دولت بند
از ان بن پرستیم درین	اگر پست بود بر پست
بهشتی در حق تو ای پادشاه	که انجمن بایک راه
طبع بود در حق نیک انتم	که ببال ما اکلند بر پست
خدا کند دولت چندین	که است ببال خوی درین
خدا یا بر حمت نظر کرده	که این سایه بر کسی نهد
دعا گوی این دولت مند	خدا یا تو این سایه پند
صوابت پیش کشند	که شوان هر کشته پسند کرد

مگویم چه جگه او بیاید	بیشم آیدت صحرای
تخل شد هر که عقل پست	نه عقلی خوش کند زبرد
چون که برون ناست خشم	نه انصاف نه عقل و دین
ندیدم چنین ویز غفلت	کز دیگر ز جسته دین



نه در حکم شرح انور دین	و که چون نقوی برین دین
اگر شرح قوتی و بدیدم	الا تا ندانم رشتن تو با
و کردانی اندر بارش کن	برایشان حمایت در دست
که بود و پستم کاره را	چه تاوان زن طبع جان
ت زور قدرت بیکرا	ولیکن در قیام دین
که می در تصانی که بریزد	رسد کسوری بکینه را که نهد
نظر کن در احوال زندانیان	که ممکن بودی کینه درین



بازار کان در دیه رستم	بازار شاست بود و پست
کوتاه پس که بر دیه پست زار	بهم بار کوه خورش و تابا
کو سیکر داشتیم در می	تنگی کوه ماند دشمن بود
پندیش از آن چنگلی	از آه دل در و نشن حذر
بسانم یکوی چایال	که یک نام ز سنگین مال
پسیده کاران جلود	تظار آن کوه ز بهال نام
بر آفاق اگر سپهر باو	چو مال از راکویتان کدک
نزد آن تنهی تارو	ز پهلوی مردم شکم نه کوه

**تکلیف**

سیندم که زمان دمی واکر	بنا داشتی هر دور واکر
یکمی کشتن ای خمر دیک	ز و پای چینی قنای بود
بخت این قدر تر است	درین کعبه زیب و اراش

نه از بهر آن چستانم خراج	که ریت کم بود و قوت
اگر چون زمان حله بر کرم	بر دیه یک دفعه شکر کم
هر آرزو هم بخندین چو پست	و یک کن خونه نه شمار
خراین را کوه لیک بود	نه از بهر این فریور بود
سپاهی که خوشدل نشاند	نزد رود حدود ولایت نگاه
چو دشمن خور و ستای بود	کلمت باج و ده یک کوه خود
خالف خوش بود و سلطان	چو قبل ماند دران تخت و تاج
بر دست نباشد بر قفا بود	بر دفرغ دون دانه ارشور

**تکلیف**



بیت در قیاس کز تو	بکام دل دستان بگو
بی رسته از چوب و باری	که تاوان کن کس خست
کسان بر خورند از جوی و ت	که باز و پستان کمر خست
اگر زرو پستی در اید ز پستی	خدر کن ز نایب ز نای

چو سایه گشتن ز غمی دایر	بر روی که خون زشت بی سار
نرسکان که کافه بخت	نیز که خسته چکد زین
<b>حکایت</b>	
سندم که جیش بدو زهر	پس چه ز پستی پستی
برین شبه چون بر می زد	بر خیز چون چشم بر می زد
بخت ندر کس که بدو زد	بنا بر نام یکو زرت
کز تسم عالم بر دی دوزر	و یکن بر دیم باخو و کور
جو باد شنی باشد در کس	مرجان کوا و رایجین خضیر
عدو در بخشش را گرفت	بر از خون او گشته در گرفت
<b>حکایت</b>	
سندم که دارای فرج بار	زشت که عدا اندر در کار
دوان آمدن کلک بانی	بدگفت دارای فرج بار

بسیار چیز که در این کتاب است

کرده خفتی که اندک خاک	ز دورش بدو زدم تیر خاک
کاکلی بی بزه راست که	سکدم وجودش عدم خاک
بگفت ای عدا و دایران و تور	که باو اید از روزگار تو دور
من آم که اسپان بر دهم	بخت بدین غمخواران دهم
مکس چون دل زده ای کای	بخت بدو کس که بگوید
ترا یادی بود شمع خسته	که بر نزن آورد و بود کم کوش
کعبان مرست ع بخندید و گفت	نصحت ز منم نشد
نه تپت محمود و رای کوی	که دشمن را از منم زد
چاپت در تهری شمر و ز	که در کستی را بانی گرفت
مرا بار بار در خضر دین	از خیل و کاه پدید
گرفت بر هر آدم چپین	نیدانم از بدادش بار
توانم من است نامور تر یا	که کسی برون کنم زنده



حاکم باقی بقدرت رسد	تو هم کلاه پوشش را می
در آن تخت و تخت می	که تیر شاه بر شانه کم
	
تو که بستی اسب در	کیوان بود کلاه تو کلاه
که ناله زلف در در دور	که هر جور که یک دورت
نسک درین کار دانی	که دستان نادان که کسک
دیس را می میدا چون	چو منت بدست نمی
بگو چش و دانی که کیم	نه شوت سانی عشق
طبع بند و در کشتی	طبع کسل و پرده دانی کوی
	
خبر یافت کردن که دانی	که کینست می کنی از زرقان
تو هم بر دست ایستادار	بس ایستاد زشیا نراز

همه که در این دنیا می بیند  
چون آب در دریا می بیند

تو خواجه که با شدت رسد	دل در میدان بر سر رسد
پر شانی خاطر و او خواه	بر اندازد از ملک شاه
تو خسته تنگ در غم نیم	غریب از برون که بر کیم
ساخته او او انگر خست	که تواند از بهشت و او خوا
	
یکی از زرقان اهل سینه	کجاست که از این طبع
که بود شش گنجی در کتبی	فرو مانده در تیره شمع
بش که بگویم کیستی دور	دری بود در روشنی دور
تو خدا را آید کی خست	که شد در سیمای مردم
چو در مردم آرام و خوش	خود آسوده بودن نروست
چو پند کی زهر در کلام	کینش که در آب و کین
بزنود و بزنود خست	که جسم آتش بر خست

همه که در این دنیا می بیند  
چون آب در دریا می بیند


چنانچه شدش قبالج واد	بدرویش ویکشتن
فنا وندروی وایست کن	که ویکندید بدتت فغان
شندم که یکشت و بالان	نزدید ویدش میان خوش
که رفت برادرش بریا	دلش را تا اولی بر
مرا شایسته کیست کن	نشید دل خلق اندو کین
حکایت که سایه برودن	گیرند براسا برین شین
که وندرفت خبر ورن	بشایه خوش از غم ورن
اگر خوش نچید ملک بر	اگر آسوده خندید بر
اگر زنده دارد شب و باز	بخت چند مردم با نام و باز
بحدایین بریت و راه	آه بکشت ای که برین سحر
کس رفت نه و کرد زین	نه چند و کرت است و نشان
یکان چشمه را که بکوش	که و بچشمی بسته رود و دهش

مرا دخت از زنی که دخت	که آن ماه رویم قضا و دخت
مرا و را جویدم سر از دخت	بدو کستم ای سر و دخت
دخی سر کس از خواب دخت	چو کلید بخند و جویش کن
چو خنجر ای فتنه رو دخت	پایه لعل و شین
که که و شورید و از دخت	روفت کوی دخت
در ایام سلطان و دخت	نه مند و رفت نه از دخت

**بسم الله الرحمن الرحیم**

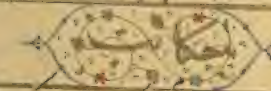
در اجبارشان شیم	که چون کله رخت زنی
بدورانش از کس از دخت	بس بر دگر کس خبر دخت
چون کشت که بر باری	که عشم بر رخت چا
بخوانم بکج عبادت دخت	که در ایام ارج روز دخت
چو کعبه در ملک و چاه دخت	نبرد از جهان دولت دخت



پوشیده و نامی روشن	بندی راست کای دکل
طریقت بخودت خلق	تسبیح و سجاده و دولت
تو بر تخت سلطانی نشین	با خلایق کیست در یون
بصدق و ارادت میکان	درخت سادات کائنات
قدم باده طراوت دوم	که اصابت دارد دوم تنی
بزرگان گفت در صف او	چنین خورشید و قریب
	
سینم که بگریست سلطان	بریک حریف زایل علوم
که بایانم ز دست نهان	چو این قصه و شهرت نهان
بسی جلد کردم که فرزند	بس ازین بود پسر و زین
کفون دشمن بگریست	سر دست حریف ز جدم با
چه تدبیر سازم به در مان	که از غم نرسود جان و تن

بر

گفت ای برادر من	که از غم سیر بشد
ترا این مستی باقی	چو غمستی جهان نامی
که دشمن است اگر چه	غم او خورد و گوشت خود
شست نیز و جهان است	که من شیشه و گداز
اگر دانی از چرخ عالم	ز جدم فریدون و جهان
که بر تخت و ملک و زور	نایب ملک ایران
که با و دان نامن ایام	چو کس را نمی که با و
وزن مگر کس سینه مانده	و دادم رسد و حریف
بزرگ که گردانم یک	توان گفت با اهل دل
الاف درخت کرم پرور	که امیدوار است که فرور
کرم کن که زده که دیوان	منازل بعد از این
یکی را که سخی قدم	بدر کما حق است

یکی پس خای چشپار	ز پست می مرز کرده کار
بهر نام بندان بر دست	نزد چشپار گم نامی است
نزدیکی که در دست بر دست	پستی بود تخم شکافتن
	
خردمند در دی و اقصای	گرفت از جهان کس عاقبت
بهر شش و آن نایک	نخفت فرو رفته پی
شیدم که نامش خرد بود	کسی بی نامی بود
بزرگان نهاد بر دست	که در می نیاید بر پایش
نشان عادت پاک	بدویزه از خورشید تر گار
چو پشتمش کوین	نخاستی که اندیشیده
دران مرزگان مرز شیار	یکی مرز بن پست کار بود
که مرز تونی که در پستی	بسیار جای خست بر پستی

جهان سوز و بی رحمت	نور بخش روی جهانی شش
که روی بر خست نذران علم	بهر دند نام بخش دریا
بیدار علم جای که در دراز	نور بخش روی مردم خنده
بدیدار شش اندکی گاه گاه	خدا و پست روی که در گاه
کسک نوبی گشت نیک	بندت زمین در گشت
مر ایا تو در دم پستی	ترا و شش نامی است
کو خست که سلا که شیدم	بهرت از روی که شیدم
کویم نصیحت نهم بر کی	جهان با شش که در گشت
شید این رخ بر شید	براست که گشت که گشت
و جودت بر شش و علم	ندارم مرش فی علم
نوبه که شش و شش	پندارست و دست
چرا و پست و ارم باطل	چرا و نام که باشد خدا و



بر دوست دارم دوستی	مهر و مهر بر دست من
نخواهد شدن دشمنی دوست	فدا دوست را کرد زنده
که غمخیز پسند از مشکل	عجب دارم ز غمخیزان

که بر یک مظهری نماند	همه زور مندی گویان
که کرد پست به برتری	سرخ نه تاوان هیچ
که کی مکان دیدم ز شکوه	عدو را بگو یک بنایید
ز شیرین چشکی براند شور	نه پس کی چون با هم بود
که بر شد ز زین حکم است	نه سون کی گویست که گشت
که عابد شوی که راست دای	بیکفایت بای مردم ز جای
خوانمست به کردم مرغ	دل دوستان جمع می کن
که گفت که با منستی	سند از غایتی پس کی

تخل کن ای ناتوان از دوستی	که تا که از تو توانستی
که رفتی که امان کان هستی	چه امانه پسنی جانی
برایت بگویم کی مرگت	که یستی بودی من در گد


چنان که شش سالی اندر	که مردم و دانش کردی
چنان که آسمان زیرین	دست ترک کردی زین
بخویند سر جسمای قد	نماز است بر کعبه تم
بنودنی محبت ز راه سپه	اگر بر شوی دو از دور
چو درویشی برک دیدم	مستی با در است و در
نه در که پسبزی به در	خجسته سحر و درم
دران حال شش آدم دوستی	از مانه بر پا چنان بود
اگر چه بگفت قوی حال بود	نماوند جا به وزر و مال بود

چو در کاهه پشت اکنون بود	دو کوه کوهی یار یار و قوه
چو دانی و پرستی موات خطا	بغیر بد بر من که عفت گجا
شقت بجز نهایت سدا	پس کی که غمی غایت سدا
نه بر پیر و دود و دیر ما خوا	نه باران سستی و دوا خوا
کشد هست جای که ترا گشت	بدون گشت هم ترا گشت
ترا پید بطار طواف مال	که از پستی دیگر پید مال
کجای چو عالم سستی	که در دینش دین
یک نیک محض در گشت	دو کوه گشت که از بی حاصل
و که تا بگردن در افت ظن	یکی مشرب به حسن
که هست که زیاده که انور بار	اگر بد کنی چشم سبکی دار
که گشت ستانی به وقت درو	نه پندارم ای درخشان شاد
پندار هرگز که بر تو رسد	در حست ز تو هم ای جان

چو خشم افکنی بر جان دار	رطب نادر و جوب غریز دار
که اگر گم حجت در پست کرد	که اگر گشت کجای نیک کرد
که نظر من از خوشتر بر تو	که بر منک دیدان نیک کرد
بهر غاش بر گشت رقی	چو حجت نماند جوی
عجب است سبکین دل	بجز بد و بد گشت
بهر سبکین خند و دگر	چو دیدش که خند و دگر
که طفلان چاه در هم	بگشت همی که از روزگار
که مظلوم فرستم ظالم جا	مستی خندم و لطف زبان
بخواند اندر رخ درویش	بزرگ که در آن طوط آن
عقوبت بر تو ای قیامت	دلی پیش بر من است نرا
که بر غایت نمانی	که در شرف جان خود

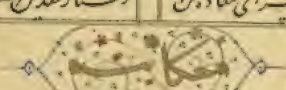


پندار و طبع تو روشن	که روزی پیش آید تیرش
مختلقت نظر از تیرش	ز دود و لعلش کجاش
تیرش که باک اندر ویش	بر آرد ز نو جگر مارش
بسو و اجان او برافشاند	که عجب جاد است دهش
نرغش بر کوه نیکی بد	بر پاک نایتم شب
فرز بانگ بر سر روان	چو باکو کان بر نیکی است
بخشش مرا زور خیرش بود	دل ز پرستان تو خوش بود
در پرده پس حکام حکم	که باشد و باینه در پرده
بخود دست کشش زور	کردم در زور لایعش



شبی دوزخ طاعتش ز تو	شنیدم که بخدا زنی رحمت
یکی گشت شکر از آن جا که	که در کان ما اگر ندی نبود

جان دید که شکرش کای کوس	را خود غم خوشش بودش
پسندی که شمشیرش بودش	اگر چه سرایت بودش
چو بنگراند که کند نهنگ	چو پندک ن بر کیمش
تو آنکه خود آنست چو خورد	چو بیند که در پیشش
اگر در سیرای ساد کجاست	ز کت تار سیدش نکست





یکی پندیکت وزند را	که در این دغدغه مند را
کمن جو بر خرد کان ای	که کوه زشت شد زنی
نیرت ای گشت نهنگ	که روزی نکست ز هم دردد
خدیو خردمند زنجش	که شاخ امیدش برودند
حکایت شکو که کجاست	پسندیدنی بود زنده
عالم بدل از خجست و عالم	شاکوی تو با دادان شبم

در آن ملک تارون برنجی	که شد وادار بود درون
نیاید ایم و بر د	که یوم که خاوری که برکت کلی
سرازد ساد ملک از آن	نهادند بر خط سحر و ان
و کوشا است کافرون کند	پس سرور مرد و همان خراج
طبع کرد بر مال از آن	بکار محنت بر جان کجا
باید پیشی نداد و نمود	خودمند دانند که مانوب که
که به جسد کرد آن در آن	پراگند روشد لک از آنجا
شندند باز کار خسته	که طفت در بوم آن سر
بریدند از آنجا خدیو و خوت	زراعت نیاید در وقت
چو اقبال از دوشی برت	بناکام دشمن بود و پست
تیر فلک رخ و بارش	پس است دشمن با دشمن کند
دخا از کس جوید و چنان	خارج از کس نه بود که و همان

چون کسی طبع کرد آن پو	که باشد و عای پیشش
چون شش کون بود در کان	که در چش پکار نکند
که کشید یکان بدان یک	تو بر خود که پس از آن
کجا خط بود و دیر پست	که در عدل بود و چش
یکی پس شش می برید	خدا و بدستان کرد و دید
که است کارین مرد بدی	نه با سر که با جان خودی
نصحت کان است اگر بنو	ضمیفان میگویند توی
چو خواست که فردا بود	که در شش خورشید گری
که کند را بود هر یک	که ای که پشت نیزه بودی
که چون که ز تو این پط	بگیر و پست آن که اوست
که خجست از آن تو مان	که که بکشد دست شش
که زنت در چشم از آن	پشتان از دست آن



بزرگان روشن دل گفت	بند ز کی تیغ بر زده بخت
بند که پستان کج کرده	اگر راست خواهی ز سستی خو
	
که جانی از سلطنت نیست	کدام ترا ز ملک در یکت
جهانی در ملک دوله	که با دستان زهر کش
پس بکبار مردم بکتر	تو نیست و صاحب دکان
تسبیحش زبانی خود	جهانی است در جهانی خود
که را چون صل شود نام	چنان خوش بخت که سلطان
عزم و شادمانی پیرو	هرگز این دوازده برود
چه آزا که بر پندار	چه آزا که بر گردن آمد خراج
اگر فرزند کیوان در	و اگر ملک دینی زندان در
جو خیل اجل بر سر دروا	نیست یار که گزینان نیست

تسبیحی که بخت در درد جلد	تسبیحی که بخت با جانی کلد
که فرمان فرمان دمی داشت	پس بر کلاه دمی داشت
سپهرم مدد که در نصرت دفا	که زنت تم با زنی در عراق
طش کرده بودم که گران	که ناک خود ز کمران
کین خست غلت از کوش	که فردا شعی سر بر جاک
	
که کار مردم باشد بدش	نور ز کس که ملک آمد
اگر نفع کس در دست دویست	حسن آفرین شکفت
شیرینم در سر سرود	چه کردم که با ناکه سرود
خطا کنم ای مرد و خند	که زنت در آفرین کرد
چنین آفریده تنگ	که برین فضیلت بود
نه هر آفری زاده زرد پست	که در زاده را ده بد پست

سخت از دود بود مرد صفت	ترا انگش که در مردم قد بود
اگر مادر از این زن بار دار	بر از آن صفت زاده دیو پیا
چون پستان نه اندر خورده	که پیش صفت بود در
توانیکوان سخت بی راه	پناه بر در زور فتنه کرده
کمی دانه را بدی نکاشت	که زعفران کام این داشت
نهت بر کشیدم در پیش	که بد و زانیک است پیش
<b>چهارم</b>	
کینه بی کام است در امان بود	که از مول او تیر زاده بود
باندیش مردم که بدید	پستاد و عاقبت از خود دند
حمه شب زغیا و زاری	یکی بر سرش کوفت شکفت
تو هرگز رسیدی پسیر کی	که خواست او زور یاد رس
تو خشم نام دهی کاشتی	بسیار لاجرم مگر بداشتی

و کما

بزرگی از دوان نت شتاب	که ز این کند نعمت شتاب
اگر سرگردی برین یک دل	بالی و یکی سی لی نول
و که خور در پاوشای کی	پس پاوشای کی
هر اوست بر پاوشای کی	چو باشد ضعیف از کشت
میادار عا پی یک خود له	که سلطان ثبات و عا
چو ز جاش منی و پلا زو	شبانیت گرت و پلا
بدانجام رفت و بد اندر کرد	که باز و پستان ترم کرد
غم ز پستان کوز خیا	بهرس از زبردستی کار
بستی و خستی برین کزده	باند باو ساهت نام
نخانی که نفس برین کزده	که باشن کن کزده
<b>چهارم</b>	
نشدیم که در روزی از با	برادر و دود و از یک



سپه دار و گردن کش و پلنگ	گوروی روان و شمشیر برون
چرخ مرده و راسمکن بر ویت	طلسم کسار و بویان با ویت
برفت آن چمن آلوده	به یکت بهر آن چمنی باد
مباد که بر یک کر مرگشند	به پیشگاه رسیه کن گشتند
بدر بهر آن روزگاری شمر	بجان آفرین جان شیرین
اجل کلماتش طایب	و عاشق زبانت و شمع
مترشد آن ملک بر د	کسین حدود و بود کسپا
بکلمه نظر در بر ما و خوش	گرفتند هر کسین زانوش
یکی عسل نامم نکو بر د	یکی خطم نال کرد و کرد
یکی عافیت ست و خوش کرد	درم و او تو بهار و دوش کرد
نبا کرد و نان و او شکر و	شب از بهر و دوش کرد
خزمتی کرد و بر کرد و شمش	چاکم از طایب و شمش

برای همه پاک شاد و خوش	چو شیراز در عهد بود و پند
خدیجه و دمنده و نهاد	کشان امیدش بر و نهاد
حکایت شنو کوک و بکوی	پسندیده بود و فزنده کو
ملایم بدلداریه خاص	شاکو می حق با و دان
در آن ملک قارون برقی	کرش و او بود و در شمس

یکی را حکایت کرد از کوک	که چای ری شسته کرد و چوید
خانش در آن وقت چمن	کیسه و زیر پستان چمن
که شاه ارچه بر عرصه نام آور	چو صفت یک از پند کی
نبدی بین ملک بود و	که ملک خداوند جاوید
درین شهر مردی پاک و پند	که در پادشاهت جوانی
نیز و ندیش همت کس	که مقصود حاصلش از نفس

زشت سرگزین و دود	الی روشن و دود
بخوان تا خواند و جای رین	که رحمت رسد از آسمان برین
بسرود تا سران خدایم	بخوانند پروردگار خدایم
بفرستند و گشتند و گشتند	بفرستند و گشتند و گشتند
بکشند و جای بکشند	که در شش چون روز خدایم
بکشند و جای بکشند	بکشند و جای بکشند
که قیامت بران و بران	بکشند و جای بکشند
و جای نشت کی بودمند	استیوان و محتاج و چاه و
تو ناکرده و زشت و ناکرده	کی پیشی از دولت و ناکرده
باید و خدایم و خدایم	بسر از شش و صلا و خدایم
کی دست گیر و خدایم	و جای پشم و دیکان و دست
شدن این شش و یار	ز شش و خدایم و خدایم

برنجید و بس بادل و خورشید	چرخ و شمس و خورشید
بسرود تا سران خدایم	بخوانند پروردگار خدایم
بفرستند و گشتند و گشتند	بفرستند و گشتند و گشتند
بکشند و جای بکشند	که در شش چون روز خدایم
بکشند و جای بکشند	بکشند و جای بکشند
که قیامت بران و بران	بکشند و جای بکشند
و جای نشت کی بودمند	استیوان و محتاج و چاه و
تو ناکرده و زشت و ناکرده	کی پیشی از دولت و ناکرده
باید و خدایم و خدایم	بسر از شش و صلا و خدایم
کی دست گیر و خدایم	و جای پشم و دیکان و دست
شدن این شش و یار	ز شش و خدایم و خدایم

ز دنیا و فاداری است

جهان ای سرگشته و خدایم



نهر باد رستی که کاه و شام	سیر سیمان علیه السلام
یا خدای می که بر باد رست	خفت آنکه بدانش نهاده
کمی گوئی و درت سبک	که در بند آسایش خلق بود
خداوند و نش غم خورد	که دنیا بد حال است بگرد
بکار آمد آفت که در آید	که در آید نه در بکشتند
<b>حکایت</b>	
سیندم که در صحرای جیل	پست نامت بر روزگار طیل
جالت بر رفت ازین دشت	چو خورشید ز رشت غافل
کزین دشت را کان و پست تو	که در پست ندیدند و رفت
نه باران می آید از آسمان	نه برسی رود و در آید
تو خست و یکی بر درویش	بخت نکست و آن ده لایزال
چون زو یک شد روز و غرض	شاید نکست بر برب

که در صحرای جیل	چه حاصل من بود و من بود
جهان کرد که دم بخورد	برستم و چاکر کان بر شمس
پسندیده را یکی بخشد و خورد	جهان از پست خویش کرد کرد
درین گوش تا با تو باسیم	که هر چند تو ماند و رفت
کند و خواجه بر پست جان	یکی دست کو تا و دیگر از
در اندم راست می نمایند	که دشت زبانه زلفت
که دستی بخود و گرم کن دراز	در دست کو تا و دیگر دراز
کنز که دست کان کن	در کس برانی و در کان
تا بدست ماه و یون	که پسر بر نیاید از این کو
<b>حکایت</b>	
تو را پستان طوطی است	که گردن بالوند بر می خیزد
نه اندیش از کنز عجب است	چون زلف عروسان می خیزد

چنان اندامها دور و دراز	که نه لاجوردین و نه من
شنیدم که مرد مبارک حضور	بزرگش شاه آمد از راه دور
حقان شناسی جهان دید	خود ندانی است که دیده
بزرگش زبان زد کاروان	یکی غنای بی پایان
قرانست جندین که گوید	چنین جای شکم که گوید
بمقدورست که هر چه	و لیکن نه پند و نه علم
نه پیش از تو که نشان دادند	و نه بعد از تو که نشان دادند
نه بعد از تو نشان دادند	درخت ایستاد بر خورند
ز دوران ملک پدید آمد	دل از بند اندیش آزاد کن
چنان روزگارش گشت نازد	که بر یک استیش نصیب غنا
چو نوید ما ناز و نه چهره و کس	بشدش پیش از خدا ماند و کس
بر هر شب یاد دینا خواست	که هر دم تپه جای دیگر است

چنین گشت سوزنده در	بکسی که ایستادش ملک
اگر ملک بر چه غایتی	ترا چون پیر شدی تان
اگر کسج فاروان ملک است	فاندر کسج نه غایتی

تزلزل سلطان بجا حشمت	پیر تاج شاهی سرباز
تبرت پیر دینش از کج	بجای شستن شوی کج
بجین گشت دیوانه و شیار	جویدش سر و زده و کج
زهی ملک و دوران سرور	پدر زلف و پانی تیر
جینت کردیدن روزگار	بیک سیر و بر عهد
چو دیرینه روزی مهر آرد	چو آن دولتی مهر آرد
نه بر جهان دل سپارند	چو طرب که هر روز



نه لاق بود عشق با دلی	که هر بادادش بود شوری
بگویند کن ایصال چون ده	که سال و کردی کردی ده
خبر دانی از چپ روان غم	که گردن باز در پستان غم
نه آن شوکت و بادشاهی	نه آن ظلم بر روستایی
نه مردم می تواند پو	که هر کس که پستی بود
اگر زور مندی می کنی	هر چه روزت بود دیگر
پیر غم و کشتی د	بجز تاب کوشای کرد

**بجای**

شیدم که ز بادشان غور	کیا پست بر کشته زور
خوان زیر بار کوان علی	بروشی دو پستی تالی
چون شکم پخته را روزگار	نه بر دل شک در یون مار
چون نام کشش بود صحر	بود بول و عاشاک بر نام

شیدم که با بلی بستم	برون غمت با کولان
تکاور بدست ال صیدی	بیش در گرفت از چشم دود
بتهاندانست روی او	پست از کام شمشیر
یکی پسر مردان زن ده	زیران مردم شمشیر
پسر را می گفت کاشی	خرت را بر بادوان
که نمی جانم در کشت	که تا بوت پنهان کشت
که بسته دارد فرمان دیو	بگردون زنت از دود
درین کشور سایه رخسار	دید و پنهان رخسار
میکین سینه نامی	بدون رخ زود لفت انداز
بکشت راه در زشت	پادشاه بدست کشت
طقی پندش در این	که رای تو روشن تر رای
بد کشت اگر پندش نوی	کی نکش برات بادی


از آن بر که بادی گشت	از آن بر که بادی گشت
یست ای بر که بادی گشت	یست ای بر که بادی گشت
از سودا و آیدیش خورش	از سودا و آیدیش خورش
پریشانی تب خورش کرد	پریشانی تب خورش کرد
حکمی بی است بشا شد	حکمی بی است بشا شد
پادشاه دوزخیکه سپاه	پادشاه دوزخیکه سپاه
چو دریا شد از موج شکر	چو دریا شد از موج شکر
که بش جا جیوه و درون	که بش جا جیوه و درون
که باز جیشم رسید و کرد	که باز جیشم رسید و کرد
که بروی چه است	که بروی چه است
خروش پنهان گشت	خروش پنهان گشت
ولی دست خورشید	ولی دست خورشید


از آن بر که بادی گشت	از آن بر که بادی گشت
یست ای بر که بادی گشت	یست ای بر که بادی گشت
از سودا و آیدیش خورش	از سودا و آیدیش خورش
پریشانی تب خورش کرد	پریشانی تب خورش کرد
حکمی بی است بشا شد	حکمی بی است بشا شد
پادشاه دوزخیکه سپاه	پادشاه دوزخیکه سپاه
چو دریا شد از موج شکر	چو دریا شد از موج شکر
که بش جا جیوه و درون	که بش جا جیوه و درون
که باز جیشم رسید و کرد	که باز جیشم رسید و کرد
که بروی چه است	که بروی چه است
خروش پنهان گشت	خروش پنهان گشت
ولی دست خورشید	ولی دست خورشید



بزرگان نشسته و خزان	نخوردند و مجلس ساز گشتند
چو شور و طرب در نهادند	ز دستان و سینا یاد داشت
بزم و جسد و بستخت	بختی شکندند در بخت
بیر دل بر آخت شیرین	تا پست چاره را که برین
سر ناهامیدی بر آورد گشت	تا بدست کور در خانه
بخت نت گم می شه یار	که برشته نمی و در روزگار
چو چشم بر گزینی	منت پرستم هم غلج
چو پاد روی توغ مدار	که ناست پیکری رود در دنیا
وراید و کوه و سوار است	در هر چه دشوار باشد کن
ترا جاره از ظلم بر شست	نه چاره است که این است
مراغ روز و کر مانه کیر	دو روز و کر چیست را از آنکه
ماند سپهر و در روزگار	ماند بدو منت باید ار

ترا یک شدت اگر نشوی	و گزشت نمی خود بشناسی
بدان کی شود و شود پاشا	که غلج است اندر بارگاه
می گفت و شیر بلا می	بهر کرد و جانیش بر قدر
نیم پستی که چون کار بر سر	تسل از بانش روان برود
شده پستی غلت آید بپوش	بگوشتش فروخت فرج بود
کین پر دشت قوت بد	یکی کش که از هزاران نزار
زمانی ترشش در کربان ماند	بپست که غلج است بر
بدستان خود بند از بزرگ	سرشش بود و در بر
بزرگش خنید و فرمان	ز غلج می داشت بر آمد می
بگیتی حکمت شد	رو و بخت از این پستان
پاسو زار عاقبت چسب	نه جدا که از جلا نماند
ز دامن شوهرت خود کرد	هر آنکه بر آید چشمش

دست نوازی در سوزی	بر کایت با دگر سوزی
بسا این دولت بهار است	که دولت بر خیزد از دود
	
گویم به ملک بهر چیز است	در آواز صبح از پیش است
بپس کن روزی است به دود	بوش شدی بر سر خیزد
منه راز با میان هر کس	به با سحر چشم کایه است
زیر پوش چندی در دگر	که بستر بود جایگاه زمان
باید همان جگه بهار است	که دشمنی آن آرد دشمن
حدیث کار در آن کار است	که اگر گشت و شبان کار گرا
بسیان در دود و کوه است	بفراسد که باید از پیش
که هر چه در دود با هم چال است	شود دست کو تا با این دار
کی را به نیک است شوق آن	دگر را بر آرد پستی و مار

اگر دشمنی کنی به دین	بشیر بهر خوش برین
بر دود پستی که باد دشمنی	که زمان شود پستی درش
جودش که دشمنی غلات	تو بگذر شیر خود در غلات
چو که کان پسند بر هم کند	برایه را از میان بکشند
چو دشمنی دشمن شود مثل	تو به دست دشمنی نام
	
چو شیر بکار برد است	نه دار به خفان راه است
که کشت گزینان موک شخت	نهان صبح کردند صد شخت
دل در میدان نهانی بوی	که باشد که در بایت اندوخت
چو پایا می آید دشمنی بیک	بکشتن بر سر که باید در کشت
که اقبال گزین نه هم پوی	بماند کشت تا در بر سر پوی
که گشتی آن بداندیش را	به پستی دگر گشت خوش را



نتر سنده دورا نین شکی کند	که بر بنیدان زود دوستی کند
کسی نبد یا نرا بود و شکم	که خود بوده باشد چو بختی
اگر نه خست بر خفا می	چو نیکش ندانی نهد دیگری



اگر نویسی شمع و دود	نزد پیش این شمع و دود
که در دینش کین کوشش	جو یاد آید شمع و دود
بداندیشش ز طهرین	که مگر بود در دینش
کسی جان را نیست شمع	که هر دوستان از بخت شمع
نمک و ادان شمع و دود	که پند و خطب را کینه
پاسه که حاجت شود بر	و را تا توانی نه بخت کس
نزد است سالار خود را	را هم نماند از کون هر اس
بسویک و دود شمع و دود	که بماند نماند از کون هر اس

نور سوزد از دستان کون	نیکبخت که دیگر پیش بار
چو استلام دشمنی چو	کفرستی نماند از دستان
که بندی که بندی جان در بند	ز حلقوم پند که خون بند
چو بر کندی از چشم دشمن	بر عیت دستان ز دهنی بند
که مگر باز گوید در کارزار	بر اندام از دهنش برار
و کشتن یابی پناهی کند	در شمع بر روی دشمن بند
مگر دشمن تنع زن بر دست	که انباز دشمن بر دست



به تدبیر بخت بداند کون	اصالح اندیش در دینش
نه در میان را ز بهر کسی	که جاسوس هم کلمه ندیم
سکندر که با برین در دست	در نیمه گویند در دست
جویند از دست نماند	چوب آواز نماند و کون

اگر حسن تو داد که غم تو	بسان رازی و دامن بیکر
بگرم کن جو رخاش کن آردی	که عست لم زیر یک آردی
چو کاری بر آید بلیط و جوی	په حاجت بندی و لکری
نخلی که باشد دولت درو	دل در دندان برآورند
ببار تو تا نباشد پناه	برو صحت از توانا گنج آه
دعای شیران امیدوار	بیا زهی برو صی بر یکا
سر انکسیت تا هر یک	اگر بر فیدون زوایر کش



اگر شومندی بجزی کرایه	که سستی عاقله صورت
اگر دانش و جو و نو نوی	بصد رت درک سنج
کنی سبزه سوده در زیر	که سپند از دودم آسوده
غم خویش در زندگانی که تو	بمرد نه دزد از هر حق کش

نخلی که باشی بر کله دل	پراگش که از خاطر محفل
پریشان کن او در یکدیگر	که فردا یکدیگر در دست
تو با خود هر کوش خویش	که شعله نماید روز و زمان
کمی که دولت زینهار برود	که با خود نصیبی صحت با برد
بغض از سیه چون کز کشت	نخارد کس از جفت کشت
منه برکت دست نه هر چه	که فردا باندان بری دست
چو شیدن تر در و لکون	که سر خدایت بود تر لکون
مردان خیر از دست بی	بباید که کردی بد را هر چه
بزرگی و سادگی خیر	که ترسد که محتاج کز دین
بحال دل حشمان در کمر	که روزی تو در حشمت نیکی
درون فروماندگان یاد کن	در روز فروماندگی یاد کن
نخاضد بر در و دیگران	بسکه از تو مانع از درو



بدرود را سایه بر سر من	جنان من است از چادر من
ندانی چه بودش فرومانده	بود تازه از چو دایم درخت
چو پستی مییافتن من	مده بوی بر روی خرویدن
تیم از بکرید که نارسد	او که خشم که که بارش رود
الانامیکه که غم من	بلرز و می چون بکریدم
بر حمت بکران از دوده	بست پشانه را به خاک
اگر سایه خود رفت از من	تو در سایه خویش برودش
من انکه پرتاب خود استم	که سر در گف بر درواستم
اگر بر وجودم نشی من	پریشان شدی تا چو خدای
کنون دشمنان که دم یار	نباشد که از دست نام نصد
هر امانت از در و خفا من	که در غمی از در برستم

سنان

یکی خاری پای سی می کند	بخواست از من دیدن کند
میگفت دور روضه های	کزان خار بر من چو گلها دید
مشو تا توانی ز رحمت بر	که رحمت بر دنت چو رحمت
چو انعام که می شود خود	که من سرورم و کوان یزد
اگر تیغ دورانش خست	بشست و دران خود چست
چو پستی و مالکی وقت نزار	خداوندش که وقت کرد
که چشم ز تو دارم در من	که چشم داری بر من
کرم جانده بر دست بر دران	خلط کنم از خفا من

میندم که گفته این پس	نیاید به همان پس من
ز خند خویش خودی بجا	کوتی نیای در یاد ز راه
برون رفت و به جای	بر طواف و از گره کرد

بست نیا یکی در میان تو	سرویش از زلف چو سپید
بدلارش بر جای گشت	پیشم گریان شدی
گرای جسمهای ز لعل تو	یکی مرده می گریان بود
نعم گفت در حق تو	که دانت عیش طایع السلام
زینان همان برای لعل	بغزت نشاند پرده سیل
پروود و تربیت کرد تو	نشدند بر هر طرف گمان
چو بستم اسرار کار جوی	نیامد پیش خدای
چون گشت ای پروردگار	چو پران می منت صدق
نشر طاعت تو گوی	که نام خست او در دین
بکسایم هم طاعت	گوشیدم ز پرده پرست
بدانت نمیکشال	گر گریست پیر بود سال
نحوای بر اندیش تو چکان	که سکه بود پیش بکاش

نخاست آمد ز کردی رخیل	بسیست بایست گمان گیل
منش داده صد سال بختی	تراست آید زین گمان
کراوه بر پیشش تشنه بود	تو باری حرای می دست بود
گرچه بر بند چنان	که هم زرق و شید و هم
زبان می گشت بر و نیرود	که عیش و ادب بود
کجا قتل اشع و قوی و	که اهل خسته دین
و یک بویان صابانه	از آرزای فروشان
زبان دانی آمد بصابت	که گشت کم فو مانده ام
کی سطراره هم برین است	که دانی از بر دلم ده
همه شب برین ایوان	همه روز چون پادشاه



مکوار خست نهای خاطر برش	درون دلم چون در خانه نشین
خدایش مکوان او نه داد	جوان ده درم میج و یکمزد
مذاقت ز دروین است	نخواه بجز حرف لایسته
خوار کن مکره رسد بر تو	که آن قبلان عاقل بر تو
در اندیشه ام که کم کنم	از آن سکول دست گیرم
شیدین سخن بیست نهاده	درستی دور استیش نهاد
ز رافت دور دست افشایی	برون رفت از کافور ز ناز
یکی گشت سخن غافل که	برو گیر دنیا بد گریست
که است که بر سر زین خند	ابو زید را است در زین
براست عاقل خاموش باش	نمود زبان بیستی کویش
اگر است بود آنچه بداشتم	از خلق است رویه که داشتم
و که شوخ جشی و ساز کرد	الانافست دانی از نوپس کرد

کوز

که خود را که داشتم آب روی	ز دست جهان گریزی آید
بد و نیک را کن بل کم	که این کسیرت قانع
خفت که در حجت عاقلان	پاسوز و اخلاق صبا دلان
کرت عقل و ایت پند پر	بهرت کی نرسد پیش
که اغلب درین شوق دارو	نه در چشم و کور و با کوش

بدختر چه خوش گشت بانوی	که روزگار گشت بختی
همه وقت بر دار سگ سبزه	که بر سر دره روان
بدینا توان آخرت یمن	بر چرخه شیر ز ناست
اگر ملک پستی فرو پیش یار	و که سیم داری پا و پار
که گروی رخا که پارسینه	و جاست نکوید بدست
خدا در زبر گشت چشم دیو	بدام آور و طوطی چینی ریز

تبی دست بر خور و بیان	کلی سیج و دم نیز کمر
بدست تبی بر نیاید امید	بزرگ رسم چشم و یوید
بر کلبه بر دوستان در میان	وز اسب و چرخ پایش با
که هر چه یابی بکشتی	گفت وقت حاجت نازد
کدامان پستی تو کمر تو	که در ترسم توان خوشی

یکی رفت و دنیا را زو کند	خلف بر دصا جی می
نه چون مکان پست بزرگ	چو ناز و کان پست ازور
ز درویش غالی بودی در	پست از بهر همان برای اندر
دل خویش بپیکان زد	نه همچون پدرم در زندگ
ملاست کجاست است	یکت ره بریش کجاست
چو در کلبه پستی ماری کبک	که در وقت زراحی جیب

بوسه خیر این کجاست	ز جیب جواهر و دار کشت
پراکنده واکت از این	براست و کشت ای پراکنده
ز ایشان چنین نگردد	بهرت برود و بکشد
بدستم بنیاد مال بدر	که بعد از این است
حان بر که امروز مردم خوردند	کفر و ایمان چون خوردند
خورد پوشش و شمای و کشت	بگوشت چه داری برای کشت
برند از جهان با خود و صاحبان	فرمایند مانند حضرت نجاران
ز در وقت اکنون بکانت	که بعد از تو پسرون دران
بدینا راستی از بعضی جوی	نرخان من و نه حضرت
پسرون و کرد کردن و بود	بگویش از آن کت خود
نراست تا درون دنیا پرت	که کجاست کجاست
جنان خود و کشتید اهل نظر	ندیدند از آن غیب و اثر



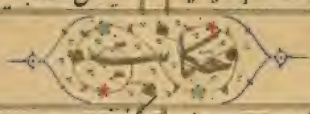
بازار دوی سودش کنی	که در دوی حق خیر کردی بسی
چیکندت سرور کز پادشاه	چو کردم که در دوی توان شاد
امیدی که دایم بخیل خدایت	که بر پستی خود کردی گداز
طقتت پس است کمالی تن	که کاکا بود در تقصیر پس
شاخ حرب دغا خوانده	تخت که سلا بخت انداخت
حالات روان بر دوی	نه از سعدی از بهشت در دوی
مرشع و نامرشد سنا	دوازده فرس بود کجی بر آب
یکی آنکه در جیب بدین شش	دوم آنکه در نفس خودین شش
بشی و نام از مول در بخت	بکوش آیدم مستحکامی
چه بودی که دوزخ زین برسد	که در کرازار است بی

**کتاب**

بزارید دشتی زنی بر سر	که در کوشش زان زباز کرد
-----------------------	-------------------------

ببازار گندم فروشان در	که این جو و شیت گندم
به یک شتهی کز خان کس	یک دوش می نید سس
بدلاری مرد صاحب نیاز	بدو گشت ای روشایی
باید که بکلیه بخت گرفت	نه مردی بود مرغ از دال
به نیک مردوان آراوید	چو پست و پست نفاذ
بختیاران که مرد هستند	خویدار و کان لی بودند
جوانم و اگر پست کوی	کرم پست شده مردان
شندم که پستی در جیب	به ره بگردی دور گشت
چنان کرم رود در طوق خدای	که خا و نیلان گشتی ز
باز خود سواس خاطر برش	بشد آتش از طوق کارش
به طبعش عیس در جابه رفت	که شوان این خوبتر راه رفت
کوش رحمت حق نه در یاب	خودش سر از جاده بر ماستی

یکی داشت از پیش او داد	که ای بیکخت مبارک نهاد
پسندار اگر عاقتی کرد	که زین پدین حضرت آورد
با چنان آسوده گردون	بر از هر دورکت بر سر نیل
بهر سنگ سلطان کنون	که نیز ای موانی در زرق زن
بر تو از دولت نصیبی چند	که فرزند بایت نظر بر چند
بگفت تا بود و طبع امروزد	که سلطان تبیت روز
زن از نا امید می سرانگشت	که می گشت با خود دل افکند
که سلطان این روز که چو	که است هلاک را عهد سلطان
خو زنده که نیز شش بر اندازد	بر از صاحب دهر قیامت
مسلم کی را بود روز و داشت	که در اندک را و بداند ان داشت
و که نه چه لازم که ز بهت	ز خود با کس بی و هم خود
نجایات نماند از شش	بهم بر گشت عاقت کردون

صنایات در آب و آینه نیز	و یکس صفایا باید نیز
	
یکی را گرم بود و قدرت نبود	که افشاید قدر مروت بود
که سنده خداوند چستی بود	جوانه و را سگدست بود
که می را که هست بنده او شد	مرا و ششم اندر کند او شد
چو سیلاب زینان که در گداز	بگیرد و مسی بر بندی قرار
نه در خور و سر دیکر دیکر	سنگ یا بر وی این لاجرم
برش سگدستی دهر چو است	که ای خوبت و جام فرج است
یکی دست که کم بخندین درم	که خندت تا من زندانم
نه دیکر اندر چری نبود	بیشک بر پیش شری نبود
خضایان دیکس قیامت و	که ای بیکت نماند از کرد
باید چند کی گشت از و تنش	و که می کرد و خضایان برش



دور ایمنی زندانی اندک صر	دورین سربازی دانی بگریز
چو کشتک بر بازوید از کس	قرارش نماند از کینش
جو باد صبا آن زمین بگریزد	نرسیدی که بادش رسدی بگریزد
گرفتند حالی جوانه در	که حاصل کف سیم با در
به چار شیک راه دندان	چو رخ از رخس رفتن
شندیم که در جیس پندی	نه رفتن زنده و نه ماندن
ز فتنه نیا سود و شربت	برو بار سیاهی که در گوشت
ز پندارست مال و دم	چو پیش آمدت تا برندان
بگفت ای مجلس سار کینش	نموزم بدستان کی مال کس
یکی بنیدیم حاجت آور پیش	خلاصش نیدیم محض زنده
نه لایق بود پیش اصل کرم	یکی در بلا و دین مکرم
نه دگر که بر نام نیکو ببرد	زهی زندگانی که هاشم نبرد

شبی زنده دل شد در زیر کس	بر از حالی مرده زنده دل
دل زنده هرگز کرد و ملاک	تن مرده دل گیرد و پاک
الاکر جانگانی اندیش کن	و نه پیش که در کرم شمشیر کن

**حکایت**

یکی در پادشاه پستی یافت	پستی رقی در میان یافت
کله کرد پستار و نو و پسن	حرفش هر که در کجاست
سکه توان از دج آب داد	که هر که ز کجاست کرد
خبر داد پشیم از حال مرده	که حق آن کس با آن کرد
کجی بکس مرده می گم کرد	کس که در خون گم کرد
کرم کن چنان کت بر آید زود	بهمانسان و خیر بر کن
کرت در پادشاه نباشد	چراغی بنده در ریاست
بتظار از رخس کردن زنج	نباشد جوی بر ریاست

برآمدن کس با روز خود زود	که است بای چو پیش رو
تو با خلق سلی کن ای نیکوخت	که زود انیکه و خدا تر توخت
که زود پادشاهان پادشاه	که چو راک زبانه و دست که
بازار زمان ده در سب	که امدت بزبان دی
چو دانی که با جاده و نیکوخت	چو بدی که با کما چو نیکوخت
چو نیکوخت و جاست بود بدو	کن زود بر صفت و بدو شام
نصیحت شو زود و دور	نیاره و روی چو دل تخم کن
خداوند خوش زبان کنی	که با خوشه چمن سر کران یکند
نه صد که نعت بر یکند	وزود بر صفت و دل این بند
بی زود شدن که نعت	بس شاده و رایا و کی کرد نعت
دل زود پستان بایکند	
بیا و اگر روزی شوی زود	

**مکاتیب**

بناید درویشی از صفت حال	بناید بد روی خداوند مال
نه دنیا را و او شیه و دل و د	بروز و سپر بادی نظر با
دل سیل از جور و خون لر	سرا غنم برادر و کوی کیت
تو انگر ترش روی انگر جز است	کمی تر سیه ز چو نیکوخت
بزم خود که نعت و تملکلام	بر اندش بخاری و زهر تمام
بناکردن شکر پروردگار	شندم که برکت از روزگار
بزرگیش سر و بر بانی نهاد	عطی و دهم و سیاهی نهاد
ستاد و بریزش شریک	بنادش را که دونه با ریه
نشاندش قضا بر سر ز قاضی	شعبه صفت کیه و دایک
سرا بای مالش و کوه کیت	برین ماجرا روز کاری کیت
غلامش در پست کیه و کیت	تو انگر دل و دت و دت نهاد



بدیدار میکنی آتش حال	چنان شاد بودی که میکی حال
شبانگمی کی بردش تو چیت	ز غمی کشیدن قد صافش
بزم و صبا بت نظر بند	کوشش تو کن برود و نماند
چون تو یک بر دوش تو کن	بر آوردی خویشش نعم
سکته دل اندر نهاده باز	عنان کرده اشکش دنیا جواز
پرسید پای لاله خنده حوت	که انگشت زور که آید روی
بگفت اندر دم لبش زخمت	بر احوال این پیش کم بود
که ملک او بودم اندر قد	خداوند الماکت و اسباب
چو کوه شد دستش زانو	کند دست خورشید و روز
بغذید و گفت ای زهر جریه	ستم برکش اگر دوش دوست
نه آن تذرویت باز گان	که بودی سپهر پارسان
من آمدم که آن روزم زهر بران	بزم منم و در کیستی نشاند

نگر کرد بر پستان سوی من	پستان خاک غم از روی
خدا ای از عکس بچند	کشت بر فضل و کرم و کبریا
بش منگس نه نگر شد	بش کار خرم ز زهر شد
<b>محکمات</b>	
یکی سیرت نیکه روان شد	اگر نیک روی تو در آید
که شخصی ز عافیت کند نم	بدر بر و بماند کدم بد
نگر کرد دوری دران دانه دید	که در دانه بر کشت سیدید
ز رحمت بر دوش نیاید	بما رای خود بازش آید
مرو نشسته باشد که آن نور	پرکت دم که دانه ز غای
درون پرکت که کان چرخ	که حقیقت باشد از نور کار
چه خوش گفت فردوسی آید	که رحمت بر آن آید
میان ز دوری که دانه کشت	که جان دارد و جان برین

سپاه اندرون باشد کوی	که نوید کوهی است و کلال
نزد بر پشته تا توان دید	که روزی پاش در آشی جود
غشید بر حال پر دشت	نظر کن که پست و پیش ج
که قسم توان از تویت	توان از تو ز آفت کیت
جودش کم غنای و جود	نیاید و کشت از دور جود
بخش است بر کاه و زاده	با حسان و کوه و دشت
کن یکدیگر پیوستی از یک	ز روی چشم بی از یک
جود و پست و دشت و کوه	نخواهد که پند تراشت یک
و کوه و دشت و کوه و دشت	بطینش مولا در کیت
بره برست که چشم جود	بکشت در پیش کوه و دشت
بر کوه و دشت و کوه و دشت	که می آید از پست که پند
بکشت طوق و زنجیر و کوه	جست و پست و پست و کوه

جست از پیش سپاه	که چون خود بود از کت
چو باز آمد از پیش و بار	مرا دید و کشت ای کوه و دشت
نزد این ریحان و دشت	که چنان کشت و دشت
بطین که دید پست و دشت	نیاید و کشت از دور جود
باز از نو از کت است یک	که کشت باس و دشت و کوه
از این کوه و دشت و کوه	که مالا زبان بر زینش و دشت


یکی روی دیدنی و پست و دشت	فروماند بر طفت و دشت
که چون دشت کاه و پست و دشت	دین دشت و دشت و کوه
دین جود و دشت و کوه	که شیری در دشت کاه
شکار کوه و دشت و کوه	باید کشت و دشت و کوه
و کوه و دشت و کوه و دشت	که روزی رسان و دشت و کوه



یستین بر در دیده پندیده کرد	شد و بخت بر آفریننده کرد
کزین پس کجی شیم پند	که روزی بخورند سلمان زور
ز نخلان زور در دوش بخت	که خشنده روزی رسیده ز
نه پسگاه تمار کوش دست	بر چکش رک و استخوان ماند
جو صبرش زبخت ایستد	نزد دیوار عسکری کوش
که رویه در دیده باشی	میدان خود را جو رو باش
چنان پس کن که تو مانده جو	جوابی جو رو با چاه جاسیه
چو شیران را که در دوش دست	که اندر جو رو به سگ از دست
جنگ آرد با و یگان کوش	نه بر نفس دیوان کوش
بخورده و آستانه زبانه جو	که سبقت بود در ترانه جو
جو روان بر سر زور و دست	که می چسب وانی زور کوش
بگیر ای جوان پست در دوش	نه خود را پس کن که دستم کوش

خدا را بران بنده محاسن	که خلق از جو ووش در آستان
کرم در زده آن سر که معزی در	که دون حسا تبدلی جزو است
کیمی یک پند بر دوش	که یکی رسا خلق خدای
شینی که در راه ماکیش	که گفت آن سران سر زنده
بخور تو شد با در دوش	که گشت آن سران سر زنده

شیدم که در دوش	شاسا دره رو در انصافی
من و چند سیاح حلاوت	بر خشم قاصد بدیدار
سرا با می که بسید	بمکین عزت شاد
ز شیدم دیدم و زرع و سا کرد	ولی لی روت جوی برد
بخط ولایت کرم رو در دوش	ولی دیکه انشون عجب برد
جه شب بنوش ترا در جو	ز پسخ و هلیل و از جو

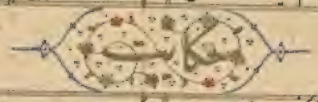
خبر که میان است و در بار	همان لطف برسد آن خاک
جوانی که شین و خوش طبع بود	که با مسافران رنج بود
مرا که گفت تا به تحیف	که در ویش را نوسال بود
بخدمت نه دست که برین	مرغان و دوط پر برین
بایار و دم سبب بود اند	زیربش رنده داران دل رنده
عین دیدم زبش سبب	دل رده و چشمش زنده
کرامت بفرمودی زمانه	مقالات سپود و بخت
قیامت کجی پستی اندر	که معنی طلب کرد و دعوی
بمعنی توان کرد و دعوی در	دم بی قدم که کماست
	
شیدم در ایام عالم که بود	بجمل اندرش با دایمی بود
صبا عشتی رعد بکند می	که برق چشمتی گشتی می

بخت را لایعنت بگو و د	تو گشتی که از زیان گشت
یکی سیل رشت را امون نورد	که با پیش باران می کرد
زاد و صاف ماتم هرگز بود	بگشت نه جی بستان دهم
که حتمای او در گرم مزیت	چو اسپر بخوان و ناورده
پایان نوری چو گشتی برآ	که بالای پیشش نه می
بدرست و آنا جنسی که شیار	که دعوی نخواست بودی کار
من ادعایم آن پست ازنی	بخوانم که کورت کرد و داد
با انم که در دنی سکون میت	و کرد کند بانگ جیلست
قیامت کجی پستی اندر	که معنی طلب کرد و دعوی
بمعنی توان کرد و دعوی در	دمست قدم که کماست
رسول نه منند عالی	روان کرد و دمه دمه وی
زیر من رده و ابر کریان برو	صبا که رده بار در جان



بر آسود چون شمشیر زنده	بمن که حاتم آمد مشهوره
بدامن سکر و او شان زرت	ساعلی بکشد و اسکیشت
بکشت آنچه واپست صیانت	بش آنچه بود و روز و کر
بدندان سرت همی کند و سرت	بیکشت و حاتم زایشان
بهر پیش ازینم ندای پیام	که ای حسن در روز و کیمیا
ز بهر شاد و شکر و کرم کباب	من با و در قمار و دل نشا
نشدن در جگر کافیل	که دانستم از برت و با نیک
جز او بر در بارگاهم نبود	بنوعی و کر زوی و رانم نبود
که همان بخت بد دل از فاده زین	بروت ندیدم در کین و زین
و در کرب ناسور کوبان	مرانم باید در افتد و زین
طنینیت افغان مکر کرب	کب نزارم و او در زین
هزاران زن کرد و طبع و ی	خبر شد بزم از جو نر و ی

نعم

ازین خوشتر باوایی نشو	ز حاتم بدین کت ازین شو
	
که بدوست فرمان دین	ز نام کوکت این حکایت من
که در کج غشی غییرش نبود	ز نام دوران کوی دولت ردد
که دستش جو باران نشد	توان کشتن او را چرخ و کرم
که سود از زنتی از بر سرس	کسی نام حاتم زدی پیش
که نه ملک و از و زمان نیک	که چند از حالات آن با نیک
که چون اندران لطمه نوا	شندم که چنی ملکانه نپا
که در کس شاکش آفت کرد	در و حاتم کس باز کرد
یکی را خون خرد و شش رگا	صد و در بار کینه داشت
خواه نیک شدن نام	که پست حاتم در نام
بکشتن جانم در پای گرفت	بلا حوی را بنی کس گرفت


بوالی به پیش باز آمدن	کرو بوی انی نه از آمدن
مکر روی و دانا و شیرین	شبن بر دهان بر خوشن
کرم کرد و غم خورد و بوزن	بد اندیش را دل نکلی بوزن
نهادن دست بر سر و	که نزدیک با چرخ روی
بکشتن یا دم شد یا خیم	که در پیش دارم همی خیم
بگفت زنی با من اندرین	چو یاران کیدل بگویم خان
بمن دار گفت ای چو کز دگر	که دانه جانم در دانه بوش
درین روز خاتم شاسته	که فزنده رایت و شکوه
سرش با دانه من خوات	دانه من چه کین در میان خوات
کرم ز غایبی بد خاکسوم	همین چشم دارم که شامشوم
مخندید ز نا که خاتم نم	سر اینک جدا کن تیغ از نم
بناید که چون صبح شد	کز غمی رسد یا سوزی مایید

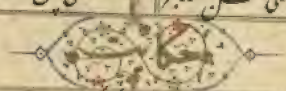
چو خاتم باز او بکیه پرنس	چو از ابرامد خوش آمدن
خاک انداخته و باری	کشت خاک بر سید که پا
پنداخت شمشیر و کین	پوچار کان دست بر کین
که کرم کس بر وجودت نم	بزرگ مردان ز مردم
دو چشمش بوسید و در بر	دو آنجا طریق من بر
مکت در میان دو بروی	بدانست عالی که گاری مکت
بگفت پایا تپه داری نم	چو از پستی بزرگ پست
مکت تو نام آوری محکورد	ایا وردی از نصف تاب
بدو گفت ای شاه یاد او	ازین درختنهای خاتم
چو انهد و صابست خود دید	بر دانی فوق خود دید
مر ابا لطفش دو پاشت کرد	ز شیرین چنان اویم بدرد
بگفت آنچه دید از کرمهای	شسته ناکت بر آل علی




شیدم که طی در زمان پول	که در منصورایان پول
فرستاد شکر شیر و شیر	که فرستاد از ایشان که روی
بفرستاد گشتن به شیر کین	که ناپاک بودند و ناپاک
زنی گشت من و در حاتم	بخواند این نامور حاتم
که کم کن بجای من ای حاتم	که مولای من بود از پیش کم
بفرمان پند نیک رای	که در پذیرش از دست و پا
در آن قوم باقی نماند	که راسته سیلاب خون بی
بنیادی بشید زن کزن	که نایب با عکرون برن
مردت نه چشم رای بی	که بحث و باران من در کین
همی گشت و کین بر طوطی	که پست رسول آواز وی
خوش و بر قوم دیگر خط	که هرگز نگردد اصل کوه خط


ز بسکه حاتم تکیه کرد	طلب و درم شک نماند
ز راهی چنین باید و درم	که پیش فرستاد و شک نکرد
زن از چو گشت این چه پدر بود	همان در درم حاجت پر بود
شیدان سخن نام برد و بی	که بخندید و گشت ای لارام
که در درم حاجت خویش	که خواند وی آل حاتم کجاست
چو حاتم باز آمد و درم	که نیامد بدوران کیستی کرد
ابو که رسد و گشت نوال	که نماند شش بر دایان
رحمت پنا اوست شاد	که بریت پیکانی آباد
چو حاتم گزینست بی نام وی	که بنزدی کین از جهان نام
شما نداننا مورد کتاب	که راه هم شما ندانم تو
که حاتم بیان نام و آواز خوا	که راه پی و جد از برای خدا

کجاست بر در و دیوار	و نیست چوین کینه سخن
که خدا ناکه جدت بود	رو غیر ماند ز صدای سخن
اگر طلب کار اهل دل	ز خدمت کن کنوان جان
خویش و بچه کج و کله	که روز است افتد عیال
چو هر کوزه تیر زیاده	امید است ناکه که حیدر
دری هم برآمد جدت	ز صد جوهر آید یک برید
	
یکی زخوی در کل افساد بود	ز سودا اش خون درون
پایان و سر ما و باران دل	فرشته غلت بر افان
همه شب درین غصه ماند	تقطعات و نرن و شام
نه دشمن رست از بهارش	نه سلطان کین بوم و بران
قصه از خداوندان شنید	دران حال مگر دور کردت

شدن یار سخنهای دور	نه خبر شنیدن نه روی هوا
چشم سیات در بست	که سودای تو بر من از چهرت
یک گشت شایسته تر زن	ز روی زین رخ عرش کن
اگر کرد سلطان عالی	خودش در بلاد و خرد و حل
بخشد بر حال عماره مرد	فره خور چشم عینای
ز زرش دلو و پادشاه	چه نیکو و چه در وقت
یک گشتش ای پرتی باب	عجب برستی از قبل کمال
اگر من بنایدم زور دشمن	دی الفت از سود و خور
بمی را بهی سلسله باشد	اگر مردی احسن است
	
یکی را پیشم شد از اسد	شبانکه بگردید در قافله
زیر خیمه پرشید و در سوت	بتارت که آن روشنی



پو آید بر مردم کاروان	سندم که سبکست ایاربان
نذانی که چون راه بردم عبود	هر آنکس که پیش آیدم شوم
از آن اهل دل و بی کسند	که باشد که روزی بگریزند
برند از برای دلی حاجت	خوردند از برای کلی خاچ
	
ز تاج ملک زاده در علق	شیرینی افشاده در پستک
بدگفت اندر شب تره ر	چه دانی که گوهر کلاست و سبک
همه پیکما با بر داری سپ	که کسل از میانش نباشد
در او باش با کان بخورید	حمان جای تا یک پستک
بر غبت کش باد هر جای	که استی به وقت صاب
کسی را که با دوستی خوش	پیشی که چون در خوش
بدرد چو کل جان از دست خار	که خود در افتاده باشد

کرت خاک باین شوریده	تیم و هستیر اندر نظر
تو هرگز نیستی شان ششم	که ایش ن پندیده چن
غم جسد خود در دعای	مراعات صدکن برای
در صوفت بر کسان باز	که در پست بر روی ایشان
کسی را که نزدیک خفت بد	چه دانی که صاب و زلیخه
پسیدش تخان و تخیل	که در حد آید و امرش
بوسه کی کرت رای و تدر	ملک زاده در ناخواسته
که روزی برون آید از شهر بند	بنیت بخشد چو کرد و بند
مسوزان در دست کل اندر	که در زینهارت طاعت
	
یکی زمره خورشید گردن آید	زرش بود و یارانی خورشید
نخوردی که خاطر بر آید	نعلای که خردا بکار آیدش

بدر روز دینار بودم	ز رویم در بندم و دینم
بناخت روزی پیش	که مسک با کرد و زرد
ز خاکش بر آورد و داد	شدیم که نیکی در آنجا
جوانم در از بخت کند	یکدستش آمد یکدست
ازین کم زنی بود ناما	که لاشن ساز و می در کرد
نموده بدر شک بر نانی	بر چرخ دیوایی آورده
پدر زار و گریان	پس داد آن بخت بد
ز راهش خود و ن	برای خفت و ن
ز راهش غار و ن	که با دوستان و چرخ
ز راهش مرد و پارت	خودای برادرش
چرخ ز راهش بی	که ترک خواند از آن
چرخش آن که شود از تو	که از چشمش گشتی

بختی تو که بدینا	طلسمت بالایی
از آن پاهای می	که بشد عیسی
جنگ اهل کشت	با سودیک که
بس از برون و کرد	بخودش از آنکه
خفت نهای	بکار آیدت
درینست از روی	کین روی دولت

بختی تو که بدینا

جانی بد است که	نمای پسری
بختی گفت آسان	فرستاد سلطان
کتابتی بر کان	تماش کنان
چو دید از سوب	جوانزاد پرت
دلش بر نوزد	که با بی دل




بر آورد زاری که سلطان	جهان مانده و خوی پسندیده
بهم برسی سوده تن	نیزند در گمانی سخت تن
بزیار از ایشان بر آمد خور	چرخ زمان بر سپهر و خورشید
پایه پیر تا در بارگاه	دویدند و بر تخت دیدند
جوان از میان رفت و رفت	بگردن بر تخت سلطان
بهوش بر سپید و سپید	که در گشت نه استن از پیر
چو یکت خوی من و پستی	بد مردم آسمان چو اوج پستی
دلاور پسر دلاور زبان	که ای علقه در کوش حکایت
بقول دروغی که سلطان	نمودی چو راه جان پیر
ملک زین حکایتان بر	که خیزش خیزد و خیزد
وزان جانب ثامن	جوان
کلیش از جاسوسی	چو کردی که آمد بجانت


ملک

بکوشش فرود گای و شند	بجانی و دانت که رسیدم
یکی تخم در خاک از آن می نهد	که روز فروماند که برود
جوی باز دارد بلای	عصای نیدی که عوجی گشت
حدیث در دست آخر از صفا	که گشت این خلق و مع بلا
عدو را پسین دین بقدر	که بود بعد پست کوشی
بگیری ای جهانیه بر روی پیر	جوانی که شادی بر روی
کس را پیش بدو تو با روی	کلی در جن جوز خانی
ترا قدر اگر کس ندانم	بش قدری از اندام

کسی دید محبتی شمر و آ	زین نمرودی زین را
مسی بفلک شذر و جرم	دماغ از شش می آمد
یکی غصه زین جلد در پای	بگردن بر از حلقه پیر

پرسید کای مجلس آرای مرد	که بودا زین مجلس بای مرد
زری دایتم بر دغا گشت	بیت یه درش یکم تخت
دران وقت نویدی این دور	کمی هم زدادار و اورگوت
که یارب برین بنده گشت	که ز دیده ام وقتی آسایشی
چکستم چو مل که ملین زار	بشارت خداوند شیراز
که جهورد پایه تمش	تقصد پیغمبر تمش
در حقیقت مرد کرم باره	وزو بگذری حسیه نرم کوپاره
حبش را گزیده بر پی تپ	درخت بر و سدر کی زیند
تویی پادشاهان در دست	که هم صحن داری و تم یایه
<div style="text-align: center;">  </div>	
بختیم در با سپاسی	و یک شرف با هر یک
بخور مردم اگر در خون مال	که از مرغ یک کندن به پروال

و

یکی را با خواجه گشت جنگ	بیتش جرایم می جوی جنگ
بر انداخته که غار آورد	در خستی پرور که بار آورد
کچی را بده پای بهستان	که بر گشتن سزادر کرد
بنحاش بر سر کجای طاعت	که رحمت بر و ظلم بر عادت
جانور را گشته بهر تهر	یکی به در آتش گرفتاری
هر انگس که بر دزد گشت	بیا زوی خود کاروان نیرند
خفاش کا زاده پیر باد	تیم برستم شبه عادت داد
<div style="text-align: center;">  </div>	
تیندم که در می غم خایه	جوز نور در سفت اولان کرد
ز شرف آیشان بهر کجی	که سکین ریش ن شود ازو
بش مردمان پس کاچش	گفت نیکو دوزر آیه شش
زن خسته در درو بام تو	میکند دوزیا دوی گشت شوی



ساعد دکان سوی خایه  
 مکن روی بر روی زن  
 کسی بیدان یکدیگر کند  
 چو اندر روی پستی از خلق  
 سکت آید که باشد که خواجه  
 چو نیکو دست این شایه  
 اگر نیک روی غایب عیس  
 فی نین در حلقه کارزار  
 نه همه کس سزاوار باشد  
 چو که به نوانی کبوتر برد  
 بران بخور زن سب طهر کرد  
 تو گشتی که زبور یکین کن  
 بد از آفتاب از زن کند  
 به شسته تیرش زار خلق  
 به زاری با اسخاقت حسد  
 سحر که زن گران بار  
 نیارد به خفت از دوزخ  
 بهمت تر از نیش کرم  
 یکی مال یا بدی که کوشمال  
 چو زبانه که کرک پست درد

بنای که محکم ندارد پست  
 بنفش کنی در کبی زور پست

چو خوش گشت بهرام جوان  
 در کاسی انگار باید گرفت  
 به بندای پیستر دجله در آفتاب  
 چو کرک خفت آید در کند  
 از ابله کس که نیاید جود  
 بداندیش را با جادو خشنود  
 کوشاید این زار گشتن خوب  
 قلم زن که بد کرد باید ریت  
 بد کرد قانون بدست نهد  
 کوهکشت را این بد بر سر  
 سید آورد قول سعدی بجای  
 چو گران کس زدن برین  
 که کوهر گشت باز باید گرفت  
 که سودای زار و جویلاست  
 یکش وز نه دل برین از کوفت  
 نه از بدی که نیکوی در جود  
 عدد در چه و دیو در پیشه  
 قلم سبزه و رابشیریت  
 تریا سبزه و تاباشش بد  
 بد بخوانش که بدی گشت  
 که کوهر گشت و بد پست

### سوره عشق

خوشا وقت شوریدگان  
که این از یادشان نور  
دوام شربت الم در کشند  
و کز تخم پند دم در کشند  
بای خمارت و قیام  
که غمی شکرت پند در کشند  
ایمنش بخوابد بای نشد  
شش بخود خلاص از کشند  
سلاطین عزت کدگان  
شمال شامان کم کرده بکشند  
سبک برده شربت باد  
ملاست کشاند پستان بکشند  
چو پست نقد در من افتاد  
رحم کرده دیوار پر در بکشند  
چو پروانه آتش بخود در کشند  
زبون گرم شد بخود در کشند  
دلارام دزد دلارام جوید  
بازش بکشند در کشند

نه گویم که رباب قادریند  
که بر شایسته بکشند

### سوره عشق


تر عشق خون دردی بکشند  
رهایسی جبر دارم  
به پدایش شمع زنده غول  
بجواب اندر بای بکشند  
صدقه شانه بر در بکشند  
کوسنی جان بخود بکشند  
چو در چشم شایسته در کشند  
زرقا کیشان غایت بکشند  
و کز بخت بر بای بکشند  
که با او غاده که جای بکشند  
و کز چشم بر بای بکشند  
و کز چشم بر بای بکشند  
نه اندیش ز بخت بکشند  
نه وقت که بکشند  
کرت جان بخود بکشند  
و کز بخت بر بای بکشند

### سوره عشق

پر عشق که بناد آن بر بکشند  
خیمه شانه که بکشند



عجب داری از ساکنان طرب	که باشند در محضر منی خرق
زینودای جانان جان ستل	بزرگچشم از جهان ستل
پیاو حق از خلق بکینیت	چنان ست سالی گوی بکینیت
نشید باز رود اگر دشان	که کس مستمع نیت بدین
است از ازل چنان چنان	بسر یاد قارعه در پیش
که روی علقه در عرشین	قدمای خاک دیم آتیشین
یک نفر کوی ز جابر بند	یک ناله شوی بزم زنت
چو باد نماند چالاک رو	چو پیکند ساه پیش کو
حشر با کردند چنانکه	فرو شوید از دید ایشان
فرس گشته از بکینیت	حشر که خوشان که دامان
شب در روز در محضر بود	نداند از شکلی شب ز روز
چنان خفته بر چرخ صورت	که با پس صورت ندارد کار

ندادند صاحب دلازان	و کرا بلی و ابلی معز کوپت
می صرمت و مدت کجی کرد	که دنیا و هستی فرمودش کرد
	
شنیدم که وقتی که ازاده	نظر داشت با پادشاه
سمی رفت و نیت بودی عالم	خیالش فرو برده دندان کمان
دلش خوش بود از درون	ولی بایش از گریه در گمان
رقبان خبر یافتش ز رود	و که بارگشتش آنج کوه
دی رفت و یاد آمدش بود	و که خیمه زد بر سر کوی بود
غلامی شکستش هر دو پست	که با بکینیت کرا خیمه است
و که رفت و صبر تو را نشناخت	شکستایی از روی پایش نمود
مکس وارش از پیش شکست	بر اندندی و باز گشتی نمود
یکی گشتن ای شوخ دیوانه	عجب داری تو بر جوت و

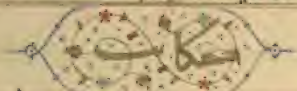
بگفت این خا بر من از دست	نه شرفت نالیدن از دست
من اینک دم دوپستی نغم	اگر دوست دارم که دشمنم
در چهره ام از وی توقع دار	که با او هم امکان ندارد
نه نیروی صبر و زهدی	نه امکان بودن نه بای کز
مکوزین در بار که سر تاب	و کمر جو خشم نمی در تاب
نه پروانه جان و او را می داد	نه از زنده در کسج تا رنگ او
بگفت در خوی چشم جان	بگفت بپایش دانستم که
بگفت سار که بر تن	بگفت این سدر هم نباید
مرا خود ز نرسیت چنان	که تنیت بر ناکم بایر
مکن این شکیبا قیبت	که در حق صورت نیندک
چو یقینم او دید که دوست	نرم رود و یوسف اسید
یکی را که سر خوش بود با	نیاز دارد از وی بپا نه

که گشتن بسید روزی جوان	براست و زمانت از وی غنا
نخند بدو گشت ساج	که سلطان جهان بر چرخ
مرا با وجود پستی نماند	پا دوام خود بر پستی نماند
اگر جسم نمی کن عجب من	تو هست سرباز و در چپ
بدان زهره و پست زدم در کجا	که خود را نیارود و ام در چپا
کشیدم قلم در پر نام خوش	نماندم قدم بر سر کام خم
مرا خود کشید بر آن خم پست	چه حاجت که ای پست
تو آتش بنی در زن و در	که در پیشه نه خشک مانده

شندم که در لجن حبس یاری	برقص اندر آمد بوی بکری
ز دلعتی شوریده پریش	گرفت آتش در پیش
پر کنده خاطر شد و شما که	کلی گشت از دست دلان



اگر یادی از خویش در من	که شکر است از یاد با خویش
ترا آتش ای یاد من نیست	مرا خود یکبار خور نیست



چنین دارم ز پر دانه یا	که سوزید پس بجزا
پدر و فرزندش نه خور و نه	پسر و المات نمودند
از آنکه که یادم بخور خواند	و که با کسم آشنایی نماند
بجوش که تاق جالم نمود	و که هر چه دیدم خیال نمود
شنیدم که روی از غلایق بیا	که کم کرده خویش را با بیا
پراکنده گشت ز ملک	که هم در توان خواندشان هم
زیاد ملک چون ملک نماند	بش در و چون دور مردم شدند
که آسوده در گوشه خور و نه	که آشفته در مجلس خور و نه
نه سودای خودشان بر روی	نه در کج تو میدشان جای پیش

ز قول نصیحت که آنست که گویند	بر کسی که عجل و کجده دوش
بدریا نخواهد شدن بطعیری	سمنده و اند غدا بخریق
تبی دست مردان بر حوصله	پایان نوردان نه فاعله
ند از بد چشم از غلایق پسند	که ایشان پسندید پسند
غزیران پوشیده از چشم خلق	نه ز ناداران پوشیده دلی
پراز سوده و سایه و چون زرد	نه چون سایه کار و از زرد
نموده سرش بر و در چون چند	نه فاعله و یا را و در و کنت
نه مردم حسین اتقا نمیدادند	نه هر که پستند و نه دوت
نه سلطان شیر مدار هر بنده	نه در زیر مهر بنده زنده است
اگر از دهر قصه آرد شدی	چون قصه یار از او پرسیدی
چون غازی خود در غایت نماند پای	که شکم رود بای چون زجا
هر یغان غلایق شای است	یک جبهه و تفرقه صورت

بشع از غرض بر یکدیگر  
که چهره ز من گزیند



یکی شایسته در وقت دوست  
که گفتی بجای من فرود آ

چاشنی که برده از آفتاب  
ز شوخیش باز آفتاب

همی رفتی و دیدم باورش  
دل دوستان کرده جان خوش

تعالی الله از چشمت آفتاب  
که پنداری از حقیقت آیت

نظر کردی آن دوست اندر  
که کردی باری تنه ای و گشت

که ای خیر بر چند بوی هم  
ندانی که من مرغ و است نیم

گشت با روی که بر چشم من  
چو دشمن بر من ترینه دروغ

کمی گشت از کن بر خوشی کن  
وزین مثل در طلبی شش کن

پندارم این کام حاصل کنی  
سبا و اگر جان در سر دل کنی

چو خنجر صادق ملاحت منید  
بدرواز درون ناله بر خیزد

که بگزار تا زخم تن بملاک  
بخطا مدام لاشه در خون و خاک

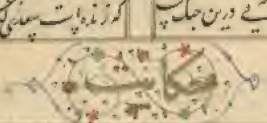
که پیشش دشمن بگویند و دوست  
که این گشته است و بگشت

جسمی بر من چه بگویند و بگویند  
اگر خنده خیزد نیکو کند

بسوزاندم هر شبی شش  
خود زنده کردم بوی خوش

اگر بیدم امروز در کوی دوست  
قیامت زخم خسته بیداری

مده تا تو ای درین جنگ  
که زنده ایست پسندی گشت



یکی شایسته و جان بی سپهر  
خاک نیکو گشتی که در آب

بدو گشت نابالغی که بگشت  
چو روی حیران بر لب

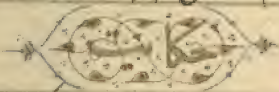
بگشت از آتش روان بر گشت  
که تا جان شیرین بر گشت

اگر عاشقی دامن بگشت  
و اگر گدایت جان بگشت

بگشت آن آسانی که گشت  
که بر دوزخ بگشتی گذری



دل غم گمان بود در کج  
چو خرم بر آید سپید خوش



چنین نقل دارم ز روان  
فستق این غم که ایان  
کپسری بدویزه شاد باد  
در جلدی دید و آواز داد  
یکی گشتش این غایت  
که چندی دندست نبوی بارت  
بدو گشت این غایت  
که گشتش غایت به حال  
بگشتش این غایت  
خداوند غایت خداوند غایت  
که کرد و قندیل و غایت  
بسوز از جگر ناله بر کشید  
که چغتازین در فرار شد  
ز غم بخت روی که گوی  
چرا از در حق روم زرد روی  
هم آنجا که پست خویش  
که دانم که دم است پست باز  
شنیدم که سالی مجاورت  
چون فریاد جوانان بر آورده

چو بر روی حشر از غم شد  
بق دید از جوی حشر از غم

همی گشت غم گمان از غم  
فنن دق باب یکم از غم

طلب کار باید چو صبور  
که نشیده ام کجا که غول

چو زرد باغ کپسری در کج  
که باشد که پستی روزی در کج

زرا بر حشری خردن کج  
چو غایتی حشری در کج

که زرد بستی دل غایت  
دل غایت روی غایت

بهر غایت حشری ز روی ترش  
بانی و کراتش از کج

کمی کوخونه نادر غایت  
باندک دلا از ترش کج

توان از کج دل غایت  
که دانی که بی او توان چخت



شنیدم که پستی شوی زنده  
سخت در پست حشری کج

یکی باغ ناخت در کج  
که چا صلی روم خوش

برین درو حایت تو بگو	بخانسی بر و یا زاری است
شب و یگانه کرد و طاعت	مریدی ز عاشر نه بایست
چو دمی که از روی بخت	بر چای پی پی چندین
بد پا نه بر شکسته تو	بخت بیا بر دگر است عظم
بنفیدی که بگو و دست	کین به در دگر است و دست
سندار که روی غمان	که من باز در غم بستر است
چو خاندن محرم که	چشم کشاند در دگر است
شیدم که جسم دین گوی	ولیکن برایت در دگر است
دین بود پس بر زمین	گرفت تند و کس با نش
تو گشت که نه نیست	که جسته پناهی در نیست

کتابت

کتابت کند خوش روی	بر سیاهی زو و اما و
-------------------	---------------------

نشان بور دانی چه گشت  
چو خیزد زدن از فرض خفت  
تو تیغ مدارای پسر کسی  
که نه کسی هرگز بای رسی  
سپیدان چو هر که بکشد قدم  
چو در دست معرفت چو ز عدم  
که نه کسی هرگز بای رسی  
که نه کسی هرگز بای رسی

کوسند چندی که بایست	بستنی ز دور و کارم
کشت از نا دورین	ندامت که جان من بر است
زن در با هم چنان	که گویت و دگر بوی
نورم دین است آشوبی	که باری غنیمت در دین
شیدان غنیمت ز غنیمت	سخن آن بود و در است
یکی پخش دوشیرین	که در غنیمت پاشن
در غنیمت دین از کس	که دگر است و دگر است
چو شیرین گشتی که	بخت و دگر است

کتابت

یک روز برین دل نیست	که کی گشت زو و اما و
ترا شد دین یافت	مرادون زو و اما و



چو بودت که در کربانی سیح	به چمنون سیکه کشت کیست
خیالت و رکوت و سیلی نماند	کو در سرت شویت کیست
که ای خوبه دستم زده ای	چو شید چاره بکرت زار
نویسم غم من بر سر رخسار	را خودی چه دستت یار
که بسیار دوری ضرورتی	نه دوری ایسل صوبی بود
پای که داری یی کی بوی	بگفت ای دعا دار خدای
که نیست نام من آب که او	بگشاید نام من شش دو

شکوه

که نمی داند ایاز کیست	کی خرد بر شاخه چین
فرست بودای بسل بر او	کلی که کی رنگ باشد بر او
به چمدان از دست بر خورده	بر جمودت این کیست کی
ز برت و بالائی کیست	که عشق من ای خواجه ز خور

سیندم که در شکست شتر	پشتاد و هکت صندوق
به نیما ملک استین ز شاند	وزارت حاجی کی بک براند
سواران سینه در ورجان بند	ز سلطان پشت بریشان بند
غافل از وشتان کردن است	کمی دهن ای کجاست
بدو کشت کی دلش سرج	ز نیما چه آورد کشت سرج
من اند دهن ای کجاست	ز خدمت نبوت چه دهن
کرت قویست در بارگاه	غلام شاد خاقل از باد شاه
خلاف طریقت بود کلاهی	شکاف نذر خدای
که ز دوست حشمت باستان	تو در خدمت شسته ز دست
ترا تا و من باشد حسن	نیاید بکوش دل از غیب زار
حقایق نیست آریسته	مواو بپوش کرد ز جاسته
نیز پستی که جایی کربانیت	ز پند خط که چهره سات

<div> <div> </div> </div>	
تضار من و پستی افکار یا	رسیدیم از خاک شرقی آب
هر یکدم در برداشتند	بگشتی و درویش بگداشت
سیاهان براندگشتی جود	که آن ناخدا ناخدا پس بود
هر اگر به اندر ویدار جنت	بر آن کریمه خفت دید
مخور غم برای من ای پسر	هر آنکس آرد گشتی بر د
بگشت و جنت در بردی آب	خیالت نداشتیم با کلب
زنده شویم دیده آن گشت	چو شد روز دیدیم رفتن و رفت
عجب اندکی ای زو جنت ای	بگشتی آورد و ما را خدا می
چو در اصل دعوی دین نکرد	که ابدال در آب و آتش نش
بس آنان که در جنت پیوستند	ب در روز عین خطه
نکردار در آب و آتش	چو تابوت موسی ز عاقبت


چو گوید که بدست شنا و بدست	ترسد و کرد و جلا و دست
تو در روی درایت دم چون	چو روان که ز خاک شد
<div> <div> </div> </div>	
رختل جرج پنج بیت	بر عازقان هر خدا شیخ
توان کنستن این بقایا	و ای خدایت ز اهل قس
که پس آسمان زمین چشند	خی آدم و دام و دوی گشتند
پسندیده رسیدی ای شوخ	بگویم که آید جرات پسند
که مامون و دریا و کوه و خاک	پس وادنی را و دوی و خاک
همه هر چه شد از آن گشتند	که به پستیش هم پستی زند
عظیم است عیش و دریا و موج	بندت خویشید با ما این
وای که صورت بد آن کردند	که ارباب عینی بکلی درند
که کر است با بت کندیست	که در جنت درایت کفایت

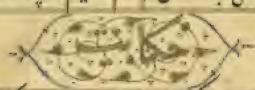


چو ساقان عزت تو کشید	جهان بریت علم کشید
رهن دیت با سپهر پست	که سجد و عقب ماندن
سیر جانشان دیدن	قبای طایف کمرای نذر
یلان کاغذ تخت سیر زن	غلامان بکوش سیر زن
سیر کان همه شکست	بدر باغایت فرومایه دیر
که حالش کردید کشت	زیست بنحوت در کشت
بکشت خنجر بزرگ	بسر دانی ز سر بزرگان
یاد بودت که زبان بر لب	عزیز دلی از باد شکست
بی گشت سالار زمان	ولی عتیم پست تا در
بزرگان از آن دست	که بارگاه ملک بود اند
تو خنجر جفا ن درو	که بر تویش تنی می سپند

ناله

کشد سحر زبان آوران	که سحر کوی می کشد لی بران
کرد و نه باشی که هر پنج و پنج	باید بشکرت که کی چون پنج
یک گشتش ای کرک و نرود	چو بودت که درون پای نرود
برین کاشیش کرک خاک راود	بواب از سر روشنی می نرود
که نرود و بشکرت می نرود	و پش پش نرود می نرود
بشکرت از دست نرود	که نرود سحر می نرود
نور از آن حدیم کوشش نرود	که نرود سحر می نرود
که نرود از سلطان پادشاه	که نرود سحر می نرود
نشد پندش می نرود	که نرود سحر می نرود
که نرود سحر می نرود	که نرود سحر می نرود

ز غفلت مدارای خیر و بد	چو در روی غمت خرسیدیم
بخور هر چه است از دست جیب	نه عار و نه آبرو است از جیب
	
یکی را چون دل چسبید	که بود روی بر دوازده
پس از خوشی و شادمانی	بخت بر دوش برآورد
ز خوشی بر روی از دور	که تریاک بک بود در دست
تغافل و غفلت از کار	چو سمار پشانی آورد در دست
خیانت خانی بر لب	که با هم غفلت لک بک کرد
نبودش ز شمع بلبل	که غفلت بر قند از زبان
که با غفلت بر آید	نیز از آید شمع نام
شب دیو خود را بر جیخت	در آغوش آید در جیخت
حق که با غفلت نشود	زبان کجی که از زبانش نبود

بانی خورده زویک نام	بر بسته سر ماهی از زحام
نصیحت کجی بندش آگاه کرد	که خود را بکشتی در آب پر د
زیر نامی نصف برآورد	که ای یار خدایا دست خوش
حراج روز این پسر دل گرفت	زهرش خانه کجی شکست
پرسید با زنجیر حق و حرم	ببین تا چه بارش کان
پس از آنکه خشم زنا کرد	بعد از دو جان کجی آید
عجب داری را بر کشتن	که دایم با حق و فضیلت
	
اگر خوشی کم خوش	کو زنده عایت پس
مست پس از جنت که خاک کند	که باقی شوی که ملک کند
نمودند با از جوب دست	که خاک بروی کجی
ترا با حق آشنایی	که از دست نیست رایجی



که تا با خودی در خدمت رایت	درین سخت جز خود نکند
نه طرب که از بازی ستور	سلاح ایت که عشق دانی شود
کمی شش شویند چه بر نرزد	که چون کپش دست بر نرزد
نه هم داند کشته سامان نیر	بر آواز مرغ بنالد غیر
سراینده خودی کند خوش	و یسکن نه در وقت بکوش
چو شوریدگان می کشی کند	با آواز دولا بستی کشند
بجسج اندر آمد دولا ب	چو دولا ب بر خود بگذارد
بسیار در کریان بر نرزد	چو طاعت نماز کریان در نرزد
مکن حب درویش دوست	که عرق از آن میرد باود
بگویم سحر ای بزرگ است	اگر سحر را بدانی که پست
که از این سحر بودی ظاهر	خسته فرو ما عمارت سازد
اگر در دوست و بازی لایق	توی تر شود دیوس اندر

پیر و محبت توت برت	آه از خوشی توت برت
پریشان شود کل با جسد	نه هم کم کند شکایت برت
جهان بر ساعت بستی شود	و یسکن چه چند در دست شود
نه پستی تر بر نرزد	که خوش برقص اندر شود
شیراز شور و طرب درت	اگر آهسته را نباشد درت

سکوب جوانی بی لطفی	که دلبست بر تو می جویی
بدر بار با انگشت روی زخمی	بمندی دلتش بر این می
بشی بر او ای پسر کوش کرد	ساحش بریشان چه کوش کرد
میکنست بر جبین اکلان تو	که آتش من در زان است
ندانی که سوزیده حالان است	چو ابرش تند در قصص است
کشید روی بر دل از کجاست	فنا پذیر دست بر او است

ملاش بود نص بر بادوست	که هر استیش روانی در دست
گرفت کم کرد و اندر شتا	بر خست توانی زدن دست و پا
بگنج خسته نام و ناموس رفت	که حاجت کند و با یارین
تعلی حاجت و حاصلی	چو نمند با بکشتی و اصلی

### مناظره و مباحثه

گفتی گشت پروانه را گیسو	بر و دو پستی و زود خوشی
رسی رو که پسین طوقی جا	تو نورش و زجغت آباکی
سند ز نرد آتش کرد	که مردانگی باید انگر شد
ز خورشید پنهان بود و کج	که جدیت با نسیب خج زور
کسی را که پسین خشم و پست	ز ناز تعلی باشد گشتن دست
ترا کنی که کوه کوه کنی	که جان و پسر و کار و دلی کنی
کیدی که از باد خسته خست	تصا و در و سودای سپود خست

بجا در حساب آورد چون تو دو	که روی ملک و سلطان در دست
پسند اگر کو در جهان نجیبی	مدا رنگ با جو و خنسی
و که به خست خلق ز کشت	تو حجت را به با تو کشت
نمکن که پروانه سوزناک	چو کشت ای عجب که بسوزم کج
مرا چون طیس آتش و دل آت	که پنداری این شعله بر کشت
ز دل و دست تان کشت	که خوش کرمان جان پست
نه خود را با تشن خود منم	که خجیر وقت در کردم
مر چرخان دور بود کم سو	نیزین دم که آتش بر سو
نه آن کی کند یا در شاهلی	که با تو توان گشتن از زبانی
که چیت کند بر توانای دست	که من ز خشم گشت در باغی
مرا بخت حرص دانی چراست	چو بخت اگر من شوم دست
مرا خدایی که در زود خوش	چو بخت اگر من شوم دست



بسوزم که یار سپید آید	که در می برایت کند خودت
یکی را نصیحت بگوئی شکیست	که دانی که در می نه می گفت
دکتر زنجیر زه را کلام	که میست که استرانی نظام
چرخ آید این میت در پند	که عشق آتش است پای پند
بیاد آتش بر بر شود	پند آتش که کند در شود
چونیکت بریدم بستی	که رویت و از خون بوی بستی
ز خود بهتر می جوی خوشتر	که چون با خود می گفتم روزگار
پی چون بوی خود پرستان ده	که خوشتر تا که پرستان روند
من اول این کار پرده ام	دل از جان یکجا برده ام
سر از زده حاشی صاف است	که بزهش ز بوی عشق
اجل بکشی در کیشم کند	حمان بر گران نایبم کند
چونیکت نیست بر ملاک	بدست لایم تر ملاک

نه روزی در چاکر جای دلی	پس آن بر که در باج جان
بشی یادوارم که بشم محنت	شیدم که پروانه بشم محنت
که هر طایفه شدم که بسوزم رویت	که اگر چه بسوزم با جی پرست
بگفت ای وادار سپید من	برفت ای من با شرم من
چو شیرینی من بدیدم	چو زهره ام آیدم شیرین
چو میگفت و حشامه سیلا	خود میدیدم و حشامه سیلا
کرای میست حشامه سیلا	که نه میست بر دانی میزای
تو که زنی از پیش کاغذ	من ایستاده ام با سوزم
آتش عشق اگر بر سوخت	هر این که از بانی ناپرسوخت
ز بزم ریش چنان ریش	که ناکه ریش ز بزم ریش
همی گفت و میرفت و دور	چون بود بایان عشق ای

اگر عاشقی خواجه آید حسن	بگشاید فرج یاس از سحر
ملک گیر بر سوت قبول تو	قتل الحیدر که قبول اویت
اگر عاشقی بر سوتی از روض	چو سعدی فرو شوی از خیرین
خداست بدار و مقصودت	اگر بر سرش تر بارند چو نیک
در یار و کجاست زینت	و کبر و ست من بر دوان
<b>حکایت</b>	
ز خاک آفریت خداوند پاک	پس ای نیده افادگی ز خاک
هر صبح و بخت اندر و سرش	ز خاک آفریت چو آتش بر شاک
چو گردن کشید آتش لعل	بیچسب کی تن انداخت خاک
چو آن پس از زنی بود و این	از آن دیو کرد نذرین آتش
<b>حکایت</b>	
یکی قطره مایل از زلفی	تجمل شد چو سمنای دنیا

که بای که در یاست حسن	چو دوست خاک حسن
چو خود در این شمع حیات بد	صفت در کمالش کان برود
سپهرش کای رسایند کار	که شد نامور و لولوی شاموار
بلندی از آن یافت که بخت شد	دویتی که گفت به پست شد
فروتن بود و می شنید کردین	خدا شاخ برین سپهر برین
اگر شاه طمع در شدی	چو ز حصن بازار او پرسد
این خاک و این خاک	که در پای کجاست که خاک شد
<b>حکایت</b>	
جوانی حسد و نیکه بوم	ز در یار با که در بند دروم
دروغ و فضل و داند و عسل و غیره	نهادند ز حسن کجای غیره
سه عابدان گفت روزی هر دو	که خاکشاک به جوش و ناله
همین که سخن عرض رو شنید	برون رفت و با این خاک



بر آن شکل که دیدار آن و	که پروای خدمت نکرد
و کرد روز خادم که نقش بر آه	که ناخوب کردی و رای تباہ
نزدستی ای کودک خود پسند	که مردان ز خدمت بجای پسند
که شکر گفت از صد و بیست و	که ای یار جان پرورد و
که کرد و اندران تقصیر دیدیم	من آلوده بودم در آن جای پاک
که رفتیم قدم لاجرم بآس	که پاکیزه ز پیچیدار خار
طیقت جز نیست در پیش	که افکنده دارد و جیش را
بندیت باید تواضع کنین	که آن بامر زینت بیامیزین

**حکایت**

شیدم که وقتش که کما عید	که با آید برون بایزید
یکی شت خاکه شش خبر	فرویدند از پستی پستی
همی گفت شوریده و پستاروی	که پست سگ زبالان روی

که ای پسر من در خوار نیستم	ز خاک پستی یعنی رستم
بزرگان مکرده ز خود کجا	خدا پستی از خویشین کجا
تواضع سر زلفت افزادت	بیکبر خاک اندازد از دت
بگردان قدر کشش بند نوی	بندیت باید پستی بجوی

**در بیت و طایفه**

ز مغرور و فیان دین چو نیست	خدا پستی از خویشین پستی
کرت جا به پاییز چو نیست	بچشم خدایت خط در کس
کان کی برود مردم شو شند	که در سر از نیست خد
ازین نامور تر محلی بجوی	که خوند خلقت پند و جو
که چون نوی تر بکوه آورده	بزرگش پستی پستی
تو نیست از یک کجی سچان	نایکی پست بیک کس
چو پستاده در پست نام بلند	بافت داده که شوخند

گرفت که خودی ز پیت پاک	تفت که بر جیت پاک
یکی تلخ گشت و درو بیت	یکی در خوابت افتاد بیت
که آنجا نماند که نگار و شش	در این در زنگنه باز شش
در خلعت که ایام خوش	نایاب در بر بیت شش
	
شیدم از او مان کلام	که در حدیث عید السلام
یکی از کانی گشت که بود	بجمل رضالت پر آرد بود
دیشی سینه نیکو دل	ز پادشاه و عین زینت نعل
پس برده ایم حشمت	ساده تا بود ما دوستی
سری عالی در حشمت	شکم شمر از وقت ای دلم
نه بای خوشی که گشت	از گوشه پر زدم نصیحت
جو با دزدان و سینه خوار	نایاب شمس چون روز دوز

مداوم حسن خورش سوز	جوی نیکو سینه سوز
سینه ناپیدان خشم اند	که در نامه طایب بشناید
کنه کار و خودی و شمع پت	بر غفلت شب در زنگنه
شیدم که عینی در اندر	بمعصون حاجی بر گشت
بزرگداشت ز غفلت	پایش واقعا در سر بزم
کن کار بر گشت دور	چو روز خیران در نشان
محبت تو گشت پیا	جو در پیش در دست نگر
نجس ز لب خدایان	ز شبهای غفلت آورده روز
رسک غم از دیده با زبان	که حشمت غفلت گشت ای
بر انداختم قدح سر عزیز	بدست از کونی و دره
چون زنده گشت که مباد	که در کج باز زنگنه ای
برست انکار غفلت می بود	کوسه در زشتی می بود



کجا هم عشق ای جهان ازین	که اگر با من این پیش ازین
دیرین کوشه نالان کنایه	که فشرید عالم من ای کنایه
مکون مانده از سر پاشی	روان بخت هرگز من ای و پاشی
از ان مدعا پس چو پیشه	ترش کرد بر فاسق ابرو زده
که این بدبر اندر پا چارپست	مکون خست جابل جم در خورد
بکرون باش در شاد	بیاد و عاقل بر او
چه خیمه که از من پیش	که صحت بود با هیچ پیش
چه بودی که ز خست من پیش	بدون زبنتی که کاوش
هی چرخ از طاعت ناخوش	بیاد که در من نیست پیش
بخت که حاضر نماند	خدا یا تو با او کن که خست من
دیرین بود و چو اهل صفای	بنزدیک عیسی علیه السلام
اگر حالت این که چو چول	مراد حق مراد که قبول

بنا کند بر من زاری و پند	بیکر که ایم بر گشته روز
پند از من زستان کرم	چهار یک هست که یک برم
با فغانم خویش از پیش بخت	خونگرم از وی عیسی است
که در خطه با من بود خست	و کرامت روار و عبادت
که این بخت بر زمان است	بگویند از دور قیامت مدار
که کیمت بر طاعت نرسد	که این را بخون شد از پوز و زرد
که چارسی که یک بر گشتی	نزدانت در بارگاه خستی
در دوزخش را بنا بکشد	که با عمارت و سیرت بلند
نه از طاعت خویش تن منی	برین پستان عجز و سبکی است
کمی بخت نه از خدای خود	چون خود را زین مکان نبردی
نه هر شمس و پند بر روی	اگر کردی از کردی خود کموی
که نداشت چون تن منی	پا ز آید آن بهر تن جلا بر پست

این نوع طاعت نباید که	برو عذر قصیر طاعت یار
نخورد از عبادت بران کند	که با حق گوید و با خلق
سخن باز عبادت مان یار کند	ز سندی می که چون دارد
کن کار از پیش ناکار خدا	بسی هست از عابد خود عابد
<b>چنگ</b>	
فیتی که چنانکه است	در اوان قاضی بصف است
مگر کف غنی در میرسد	معرف کف است سبک است
ندانی که بر دست تم نویت	خود ز شیر بار و یار است
نه هر کس ترا و ارادت بصد	کرامت بفضل است و زیادت
و کرده حاجت بر چند	همین شریاری و جود است
بغزت بر کوه و درشت	ز حار می پند ز بال است
بجای بر کان و دیه می کن	چو پخته تر می پخته می کن

چو آتش بر آید در دیش	زور زشت است قاضی که بود
فتمان بر این بدل پاشد	لم و لایم در انداختند
کشتاد و چشم زشت بود	بلا و عیب که در دین است
نوکستی خود پاشان حاکم	فقا و چشم بشارت
یکی خود از چشم ناک بود	یکی بر زمین نیست نه در دود
فقا و در عیش و شج	که در حل آن روز به دست
کهن جلد در صفت است	برش در اندیشه است
که بر مان قوی باید بود	نه رکعتی که در وقت
بلک نصاحت نیکی و	بیشتر بخون و کشت
سرا و کوی صورت بنگیند	قلم بر هر حرف و نوی
بکشد شرافت کما و آفرین	که در شج و صفت است
سمند سخن تا جاسی بر اند	که قاضی خوش در حال



برون آمد از طاقی دستا ز خوش	با کرم طوطی فرستادش
که سیاهات قدر زشتانم	بشکر دوست پرورانم
در مع آیدم با چنین پایه	که پستم ز در چنین پایه
سرف بدلدی آید برش	که دستار قاضی اندر برش
بست در بان سگ که کور	من بر برم ای غیبه
که فردا شود بکین سیاهان	بسیار چم کرم شران
چو لاهم خوانند و صد کرم	ناید ز دم چشم حیر
تعارف کند هرگز از لال	کس خوف زین بود پنهان
خود بایا ندر سر مردونه	نیاید چون تو دست آینه
کس از پست بزرگان نماند	که پسر بزرگ بودی نیند
میست از کرون پست	که پست پست و پست
بصورت کما که در دست	بعضی همان بگردم در کشند

بقدر خیر جنت با یحس	بلندی و پستی مکن چون رمل
نی بود یا را بخت کی کوت	که خایت نیکو خود درو
بدین شل و پست نخواهد	در کبر و دود و غلام است
چه خوش گشت خواجه در کلی	چو برداشتش بر طبع جالی
در اکنس نخواهد خسته نیدن	بدیوانیک در هر رسم
کیا خود همان قدر دارد که	و کرد میان شقایق است
ز منم بر مال از کتی تهر	خوار جل اعلی پس پند
بدین شین مردی کی چپ	آب بخت کینه زدن است
دل از زده را پخت تا بچن	چو خست پست تا سپین
چو دست ز منم در کار	که فرصت فرو شو یاد داری
جان ماند قاضی بگوشت	که گفت آن دایم میسر
وز آنجا جوان روی متبافت	برون رفت دایم میسر

خبر و از رکاب طبعی است	که گوی من خورشیدم از کجا
یکی گشت این معشیر من	درین شب سیدی سنا بر من
بر آن صد خنجر آتش گشت	حق تعالی آتش بر من گشت
<div style="text-align: center;">  </div>	
یکی آتش نژاد و کعبه بود	که در آن تو دما پاک و پر چه بود
بسجده و سرایان و پست	می اندر در و سنگینی پست
بر حصون و بلاد میایستم	ز بانی دلاوری و سبکی تسلیم
تو خنجر گشت از دستم	چو خنجرم نباشد کم از دستم
چو می خنجر می کشی که درون	شد آن خنجر بران چو درون
خی خنجر برکت از دستم	جو عالم نباشد کم از دستم
چو سحر بود پادشاه را قدم	که یار و دوزخ از هر طرف دم
حکم کشید بر روی ملک	فرمان داد چنگ از دهل

گشت خنجر بر آید ز پست	نشد به جوی دست و پادشاه
و کرد پست قدرت ندکی بود	که پاکیزه گشت کرد و از اندر دوی
چو پست نور باز نباشد حال	بهست نایب و روان حال
یکی پیش دانی و قدرت من	بناید و کبر پست سر بر من
که گشت ای خنجرین ز دست	دعا کن که ما ستی ز با خنجر دست
ای سوزناک از دلی تبه	قوی تر ز دست و دست تبه
بر آواز مرد و جغت من تود	چه گشت ای خداوند بال تود
خوشت این پست و قش از دور	خدا یا سر وقت و خوش تود
که گشتش ای قذوه را پستی	بین بد چسبیده ای گوی خنجر
جو بد عهد زایس کوی از پهر	چه بد خواستی بر غلی تهر
چو سیر گشت خنجر خوش	چو سیر چرخ در بانی خوش
بطااست مجلس میا پستم	ز جان آفرین بر شمشیر پستم



کوهی که باران زخمی است	بسی رسد جاودان در پشت
چین رخ زورت خیرم	تیرگی پیش عیشهایم
مدتی که در رخ سارگشت	کسی زان سال ملک بگشت
زوجه آب در چشم آمد جو	ببارید بر چشمتی دل دروغ
بریزان شوق اندر زشتیست	جیادیده بر پشت باز چوخت
بریک محضه زشتا کیش	که بستم فرموده ز یادش
قدم زخم زبانی خشم	سر جنگ و ناپستی زبسم
دور ویرستان در بر سپا	سخن برور آمد با یوان شاه
سکریله و غنای تو خجسته	ده از نعت آباد در دم است
یکی غایب از خود یکی نمیت	یکی شعر خوان چو احمیت
رستی برآورده مردم خویش	ز دیگر سو او کز ساقی زویش
حریفان خراب از کمال گشت	رسانای انوار در چو چنگ

نبود از دنیا ن کردن شاز	بختر گشت آنجا که دیده باد
دفع و جنگ با یکدیگر پنا	برآورده زیر زبان مادر
بمنمودم شکسته شد	بمدل شدن رخ صفای فدر
شکسته جنگ و کشته شد	بدر کرد و کونند از سر سپرد
بمخازن بر شک برون زدند	که در زان اندک و کون زدند
روان میگ تراو نهاد بکون	تو گشتی شدت از نظر خون
غم آبستن غمزه است بود	دران غمت زده زنده بود
سکیم تاناش دیدم شک	قدح بار جسم خون رنگ
بفرموده تانک سخن سپاری	بکنند و کونند و باز بجای
که کلک ز خسته قیوت فام	بشپشتن شد ز روی ز فام
دکوهی که بر بطرافت گشت	قاصد غمی از دست مردم بود
دگر ناپستی میگ بر بی و دشت	بالیای او را بطنی بود





هر است بر دمان آتشید	که چون پیش از بر و هم گزید
مکن خواب بر خوشتر کی خفت	که بد که می باشد کوفت پخت
گرفت که بیم و درت نیست	جو سیدی زبان خوش نیست
<b>حکایت</b>	
شنیدم که فرزانه پست	که پیا کی خشت کی زندیت
از آن سن دل زد و ساد	حق خود و پست بر کرد و اسکون
یکی گفت که آخر زنی هست	تخل در نیست ازین است نیز
شنید این سخن مرد بکینه	با کوفت ازین نوع دیگر کوفت
در و پست نماند که پیا	که با خیر کسی شکا لذت
ز شیار عاقل نرسد که دست	آمد در کوفت نماند پست
<b>حکایت</b>	
سلی ای حسد آشتی گزید	خشمی که زهرش ز دندان عکید

سب از در و چاره خویش	بخیل اندر شترتی بود خرد
در حاجت کرد و مدعی نمود	که آتش تر نیز دندان بود
پس از کرد بر و پر گشت	بمندی که با کجاست سرور
بر اگر چه هم سلطت بودیش	در نه آدم کام و دندانیش
مجاپست اگر تر پس خورم	که دندان پی سکا ندرم
توان کرد با کت ندر کی	و یک نماند در دم پکی
<b>حکایت</b>	
بزرگ که در زندان بود	خلاش که حسد اعلان بود
ازین خورست موی کاپد	بوی سکه که در موی پاید
چو بنامش آورد دندان	کرد برده از رشت رویان
دانش بری آتش هم سل	دویدنی که کجاست پارس
کرد وقت غمت بر بار و د	چو خشتند با جود زانو د

دو دم بنان خوردن منهن	دگر در می است ندادی کس
ز کشت اندوکار کردی بوج	شب و روز از نواز در کند و بوج
کمی ناز چش در داند	کمی بکایت ن در داند چش
کمی کشت این بند چشمال	چه نطی ایت یا نیا بال
نیز وجودت بدین کوه	که جوشن پسندی و با شش
منت بند خوب نیکو	بدست آدم این را نچاپش
و یک شیشه ز آرد و پرست	کرات کرات نطی سچ
شیدین سخن نرودیت کوهناو	بحدید سیک یا فرغ نراده
بست این پش نطی نیک	مر از و طست شود نطی نیک
چو ز کرده باشم نطی	نوازم چش برون نطی کس
کمال ز نرودت نایخت	
وای شد که در جود نطی سچ	

کمی با هر وقت کنی نخت	که تنها بهر روزی از نخت
شیدم که معاشش آمدی	ز معاشش تا برک آمدی
شیش چاکند و باش نوا	روان دست در بان نوا
نرودت کشتی شیان کشت	نرودت نرودت نوا
نمای بریت ن نوا	نیمه ز نخت نخت
ز فریاد و نای ن نخت	کشت نخت نخت
ز دیار مردم دران نخت	همان نوا نخت
شیدم که شش نخت	چو دران میان پت کشت
بشی بر شش نخت	که چو کوه نخت
پکدم که جش نخت	پس از پکس نخت
کشت برین نخت	کوان جش نخت



پدیده است قادیان مایه دین	زین پس دنیا را بیاور
چه باشد انبیا از غایت	که چنان دید و هر چه نیست
خسبهای مکرر و کثرت	که یکدم چست با غافل از کثرت
فروخورشید این حدیث از کرم	شینه بدوش یکسان کردم
یک گشت سرور از بهشت	چه دانی که درویش مالان به
برو کوازی پس ز کس	که از کجاست ای دیوانه سیه
بگوئی در حقیقت بجای خود	ولی با بدان یک مدتی است
سینه را که دباش منه	سر مردم آزار برینک
مکن با بدان یک گنجی	که در شوره شوانت از کثرت
بگویم مراعات مردم کن	که هم پیش نامردمان کم کن
با خلاق ترستی مکن درشت	که سگ را غافل چون کرد
که از انصاف نوازی سگ خوش	بسیرت باز مردم پست باس

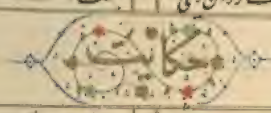
بیرت آب رحمت کن جیس	بگوئی کجاست بر غایت
ندیدم چنین چهره کس	مکن حقیقت ای دوت به کس
نخندید و کشت ای لادخت	پیرت از شوین برکت
که از ناخوش کرد با من نزد	مر ناخوش از روی خوش است
جای چنین کس بایستد	که شواست از تورات
چون خود را قوی حال یی	بشکرانه با ضعیفان کس
اگر خود هست صورت چون	بیری و است نیز خوش
و کرد و دانسته درخت کرم	بزیکت ای قوی لا حرم
نیز پستی که در کن ترست	بگو که صورت صورت
تنگی در درخت برت	داند که شست و شست

**حکایت**

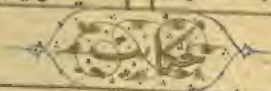
طبع بر دوش و فصاحت	نمودن زبان در بیان عاقلی
--------------------	--------------------------





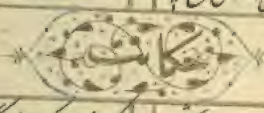
پن رو در خا بود آ	که ز خاستی بر جا بود اند
کر از خاک بر دان گنبد	سک مات و شکست
	
مک صا ل از دشا اکنام	برون آمدی صبح با سکه نام
بکشی و اطراف و باز گوی	بر غم عرب نیر بسته روی
که صاحب نظر بود در وین	هر آن کن دودار دماکت اعلی
دو دریش در مسجد صیبا	پرث ان اقل خاطر است خست
شب سرشان دید ما بود	چو سر با او کفان ز انساب
با و از سکت با دیگر چه	که در روز غم بود و او ریب
کین پا دشا مان کردن ساز	که در لغو غیشند و شادی و ساز
در آینه با حجاب ان در	من را کور سر بر بزارم ز خست
بشت برین ملک دای ما	که بند خشم روز در با بی است

مهر خرم ارسان چه دمی	که در آخرت نرخت کمی
اگر صا ل آید بدو بار غ	بر آن گنبدش مردم دماغ
چو مرد این سخن گفت و صا ل	دگر چون آنخت مصا ل
برون رفت تبه شد عا	چشم خلاق فرخ طوب
دوان هر دو کرا ز ستا و فغان	بسیار نیت و کشت
بریش ان بارید باران جو	فر و پشان کرد غم از وجود
پس از رخ شیدا و باران	نشدند با نادران حل
کدایان جت شربت کرده	بسط کف ان عا بود چه
یکی گفت اینها ملک زانسان	کدای عا در کوش ملک جهان
پسندیدگان در بر کان ر	زبانند کانت چه اند
شند ز سادی چو کجای سکت	بخندید و روش دشان کت
من انکس نکر غم خرم	ز چارگان رفی خشم


تو چشم با من بر بندختی	که ناسازگار می گزیدت
من از روز که دم در جفت باز	عوض و امکان در بر و فرار
چشمت را اگر غلبی من که	شراف بدایت پست و دروغ
بر زلف غلبی که بر ما	که از چشم سعادت نکات
از آزار جوین سعادست بجز	بجوکان حدت تو ای بر دو
تراکی بود چون چرخ آفتاب	که از خود رست بجهت دیدن آفتاب
و جوی در دوشنا می گشت	که سوزش درین دشت خوش
	
یکی از بچم اندک گزیدت	و ای از بچم سر می گزیدت
بر کشته آمد از راه دور	و بی پر از دست سر می گزیدت
خرد شد از رویه بروستی	یکی حرف از رویه خوشی
چون نه بر رخسارم کرد	که در وقت و انای کردن فریاد

تو خود را کان بر دوش زشت کردی	و انایی که شد که چون بر
ز دهی پر پی زان می بود	تو ای که تا پیرمائی شوی
ز پستی تو ای آت پستی	تو ای که در دوزخ می رفتی
	
بخشم از ملک بنده سر می	بر بود کس که در پستی
چو باز آمد از زخمش و تیر	بشید ز کشتن تو را
بخوان شد جلای و ماست	برون کرد آن دشت شد زبا
شدیم کشت از دل کشت	خدا بکشت که در دشت خوش
که پسته درخت و ناز و کام	در انعام و بود ام و پست کام
میاد اگر فروان خوش	بگیرند و خرم شود و خوش
مکث از کشت می بکشد	و کرد کشتش نیاورد خوش
بی بر رخسارم داد و بر پسته	خداوند رست شد و پسته



برست از چنان مکرر چنگام	رسایند در شش دان با چنگام
بخش زین حدیث انگیزان	چراکت بر آتش برو گرم
تواضع کنای دیت به چشم	که زب کنتیغ بر بند کنت
نیمه کی در عرض تیغ سپهر	پوشند خندان و دگر سپهر
<div style="text-align: center;">  </div>	
ز دیوانه عادت زنده بوش	یکی رایت چنگام بکوش
بدگشت کیست که انگیزان	در آمد و میاز چست و راست
نش نیک در پیش از چشم	محرمانه آنگاه که گرس ندید
خجسته کار کردن آنگاه که	که شرمش بحث آن کار کرد
سند از درون عارف آواز	ملاکت رود چه بای درای
نیمه داری ای دیده روشنم	که انجاسک او که در این نم
جویدم که چست کی خنجر	نهادم پیکر درای خنجر

چو یک بر در شش دانگ کنت	که حاجت تر از یک کنت
چو خوابی که برقرار و آلا	زیست تواضع بالاری
دران حضرت آفاق کنت	که خود را غرضت ز ناسا
چو سیلاب آمد بول نیب	فاد از نیت ای سر نیب
پوشتم شهادت یک کنت	پیر آسمان شوق برده
<div style="text-align: center;">  </div>	
که وی برانند محفل سخن	که حاتم اصم بود با سخن
براهن سین کس با داد	که در چش بر عقیقه فاد
همه ضعف و خاشاک کد	همه صیقل و شش کد
که در حدیث از عتبا	که ای بای بند خطایار
نه هر جا سک باشد و شه و قد	که در کشتاد ام بارت و بند
یکی کنت از آن طراحت	عجب دلمی در راه خدا

مکس را تو چون نسیم که در چوین	که را بدشواری آمد بکوش
تو آگاه که می بماند مکس	نشاید نسیم خواندش زین پس
بستم کمان گشت کای تیرش	اصم هم به کشتن آمد دردم
کسانی که با ملکوت درند	مرا عیب پوش و شاکه ند
چو پشیده دارم خلایق پیش	کنند زیر چشم کرم کت
فرامی غاید که می نشوم	گوگر کتف میرا شوم
چو کالیو دانستم اهل نیت	بگویند یک و بدم هر چه
اگر بشنیدم نیاید خوشم	نکردار بد و امن اندر کشم
بجمل ستایش ز پاچه شد	چو عاتم اصم مایه خست
	
عربی در اقصای سیر زبود	که عموان پست درویش زبود
بسی دیو درویشی بجای کشد	به عیسید و جلف با می کشد

کس را نسیم کرد و آسوب خا	ز هر جانی بر دبا جوب خاک
نیمه ای را که کیش و دار آمدش	کریز بوقت آتش و کدش
ز رحمت دل را پیا موم شد	که آن دروچست را بجز موم شد
بستار سبک از پیشت از آیدش	براسته و کپرش از آیدش
که یار و کاشانیست تو ام	بمزد آسب که خاک بای تو ام
ندیدم بهر دخی جون و کوشش	که جگالت تو بی درو و عیبت
یکی پیش بصله کن مردوار	دو هم جان بدر برون کارزار
درین حسه و فصلت غلامم	چو نماند که مولای نام تو ام
کرت را می با ششم کرم	بجای که سیدافت ره برم
بزیارت کوتاه و در پست خست	نرسیدم تو آنجست خدا و خست
کلوته دو بالای چشم برستم	یکی است بهر دوش گر نیم
چو آنکه در پست است آیدت ار	از آن بهر که در دست تو می آید



بلازمی و باطل است و حق	کیندش سوختن سوختن
جوانم در روز و در وقت تو	بگفتش برایت داد و بخش
سلساق و دستار و زنجیر	ز بالادمان او در گذشت
وز آنجای برآورده و غوغا	نوابی جوانان و یار و مراد
بدرجت از آشوب در غل	دوان جامه پارسا در پیش
دل آسودش آن بر دینک	که سرشته را بر آید مراد
خجسته کی بر کس تر مگر	بخشود بر وی دل شک مراد
عجب ناید از سیرت بزرگ	کینک کی کند اگر کم با بیان

**حکایت**

یکی را جو سندی بے سابقه	که بساده روی داشت و بود
بنا بر روی از دشمنان گفت	ز هر کس خجسته نمی جوید
ز دشمن کن بر او چندان	ز یادش نمی چوید

کینکش از ترسان گفت	خبر ازین همه سیلی رسان
تن خویش شمع و فانی کند	ز دشمنان تو زبانی کند
نشد از دشمنان گفت	که گویند یاری مرفی داشت
بدو گفت شیدی شورید پس	جوانی که شاید خوشتر رز
و لم خازم ریا رست پس	ازان پس بگفت و بگویند

**حکایت**

چه خوش گفت بملول از خنده	چو بگفت بر عانی حکایت
کین مدعی دوست بر شانه	بر شکوه دشمن سر و دانه
کز زبانی خود خبر داشتی	مده خلق را شک بندگی

**حکایت**

سندم که همان سید غلام بود	ز تن پرور و نازک اندام بود
یکی بنده تو ترند داشتش	زبون دید و در کار کلاه داشتش

بیای بر این بهر دست	فدا دهم و با جود و در دست
زمن نشسته چو پند از	چو پیش آمدش در دست
نخندیدستان که بر من بود	پناش دادند و بر من بود
پست سحت از این چرخ	بیای ز جودت که خون کنم
که سود تو ما را زیان نکرده	و یک چشم ای یک
هر اوج بر زنت که شیش	تو آه و گریه بستان خویش
که فرمایش و صفا کار خست	غلا هست در خلم ای یک
چو یادیم خست کار کل	و کرده نیازش خست ل
پنوزده و شش بر صغیران جزو	هر آنکس که جودش ز کائنات
تو بر زوستان در شش	که از خاکان جت این

شینه دم که در دست صفتان  
یکی و دیگر کفن و دفن صید

نیز روی پرست شیر کبر	ز و مانده عاج و جود با
بس از عهده ام که کوفتن	کشد جود از کوفتن شیخ
چو یکین دی طاقص بود	بدو و ادیک نیم از خان
شینه دم که یکست و چو یک	که و اند که بهتر ز ما هست و
بظاهر سرین روز از دست	و که تا چه را غصه بر دم
کرم بای ایان من ز دنیا	پس بر نهم تاج خست
و که کسوت بر زنت در دم	غذا برت یار یکم م
که یکست با ندرت خویش	مرو و باید و رخ غلامند
ره ایست سعدی که هر آن را	بوزت نکرد در خود کاه
از آن بر ملک شرف و	که خود را بر از یک غنند

یکی بر بختی در بخت و دست  
بست و پیر بار یکست




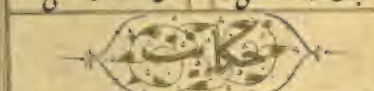
چو روز آمد آن نیکو سیم	بر سگدل برو گشت سیم
که دو سینه بند در بوی و	ترا و هر ربط و سر شکست
هر ابره شد آن زخم و غریب	ترا به نواخت شد لالیم
از آن دوستان خدا بریند	که از خستنی سار پرست خورند
<b>حکایت</b>	
شنیدم که در خاک طره زبان	یکی بود در کسب خلوت نشان
جس در بر منی ز عازین	که هر یک در دست عایت خلق
سعادت کشاده در پی ای	دارای کز آن پسته بر روی او
زبان آویخته بر روی که	ز شسته بچگونگی نیک مره
که زهار ازین بگردستان	بجای پیمان شستن چو در
و مادام بشویند چون آب زرد	طبع کرده در صید و نشان کوی
زیخت کن از بر نام	که بخت تری در دو عالم دور

میگفت و طعنی بدو سخن	پریشان ترخ کن زنده
شنیدم که بر پرت و نامی	که با برین بند را تو بخت
و کراست گشت اینها کند	مرا تو به دانا کردم ملک
بپسند آمد ز چوبی خودم	که معشوم کن کرد نوی بیم
گر آتی که دینت کوی بیخ	و کنیستی کوی و باد پیخ
اگر است شک را گدایت	شوشن شو کرا گدایت
آیکه در خود مندر روشن ضمیر	زبان بند و سخن بر شکاک
نه آید صفت و رای سیر	که دانا ز بخت شمع خور
پس کانیوش انکه عاقل	زبان باندیش ز خود
تو نیکو روشن باش مایه پیکار	بقصص تو گشتن ز جمال
چو دسوار است آید ز مردم سخن	انکه پا بر عیب آمدت سخن
چرا کنی زانم که کو سیه من	که روشن کعبه من آید من

<div> <div> </div> </div>	
کمی شکلی بر پیش علی	که شکلی را که شکلی
ایستاد بند کشتی	برایش گفت از سر علم در
نشدیم که خنجر در آن سخن	بگفت تا چنین نیست یا بگویند
نه چندان از یسیر باجوی	بگفت از تو به دانی از من گوی
بگفت آنچه دانی و نماند	بگویند چه شد و نه نیست
پسندیدار و ساز بر و آن	که من بخت بودم او چو آ
به از من بخت تو دانا	که با تو از علم و عتق
که او در بودی خدایا	که دردی خود را بخت در دخی
بدر کردی او را که حاجش	فرمود گفتندی نام حاجش
که من بعد از آب و کی	ادبیت پس کان سخن
یکی را که پسندد در بر	پسنداده است که در دخی بشود

ز عیش مال آید و خط نک	ساقی بادان ز روی نک
کوت در دین خنجر	بسیار در دین در
پسین که در خاک نهاد	بروید کل و بکشد تو
بجشم کمان در یاید کی	که از خود بزرگ ناید کی
بر زاری شکم استیای	جوی پسین از دین چو
مکوتا بگویند در کثرت	چو خود گفتی از کس تو
<div> <div> </div> </div>	
کدای شنیدم که در شک	نهادش سرهای در شک
نمافت در دین چو	که نیکو و دشمن را
براستی بروی که گودی	بدو گفت پالار عادل
کوزم لبیک جفا رفت	نماید تم از من گفت
چو منصف بزرگان دین	که باز در دست جان



پادشاه و آوازه گویان	مکون از خجالت سرگردان
اگر می هستی روز شمار	از آن که تو زنده خط و کلام
کنشین بر زردستان	که دستت بالای دستم
	
یکی خوب کرد از تو نوی بود	که بدست تاز از آنکه گویست بود
خواهش کسی دید چون در	که با هر حکایت کنی از آنکه
دانه نم خنده چو کل باز کرد	چو بوسل بصدق خوش او کرد
که برین مکر زده جفتی بسی	که بر خفت کوفت می کسی
	
چنین یاد ارم که قافلی	مگر و آیت بر صبر سالی
که می پس کویا نشاند	بزماد خوانان باران شدند
که تندی و اگر بر جفت ران	یاسد مکر آیت ششم زمان

بزدل و انون خبر بر واریش کن	که بر خلق بخت و جفتی هست
فروماندگی از او عادت کن	که مقبول از او بشکن
شنیدم که ذوالنور عیان کرد	بسی بر نیامد که باران بخت
خبر شد بدین پس از روزت	که بر سیه دل بر شاکت
بکشد شرم باز آمدن کرد	که بر شد زین سالان غر
پرسیدار و عارفی بخت	چه حکمت دیدن بخت
شنیدم که بر مرغ و مور و دوا	شود شک روزی خواجه
دین کشد را ندانند کردم	پیش آن راز خود ندیدم
برفتم به اکر انش رن	به بند در خیره بر انخن
می باید است لطف کن کن	ندیدم از خود بخت در جان
تو آنکه شوی پیش مردم عزیز	که در خوشن را نیک می بخیز
ز آنکه خود ز بخت بدی شمره	بدینا و عفتی بر یکی برده





مدارش خون دست بفرستد	برآشخ لخصم چون کجا
نیزه شش که بکشد که بکشد	چو سکان بولادش تخت
دلاد پرست چو کما و زور	ز موشش بیدان او قما و پور
بدو چو چنان ناک و لاشی	که غش در بیک کمان استی
چنان خار و گل ندیدم کرد	که پیشکان او در سبزه استی
ز دنا که بکشد چو شست	که نه خود و سپهر را به دست
چو چشمت روزی بفرستد	چو چشمت بودی پیش چو بود
کوش بر فریدون بختی	امانش زاده تیغ آهنت
پشتکش از دور سر بخیزد	فرود چو کمال در سرش
کوشتی که بفرستد آزما	و اگر بودی بکشت می زما
زده بوشش را چون بزن	که در کردی از مرد و برین زده
نه در دوی او زنده بودی	دوم در جنت کن کشید آدی

مرا که دم از پست کد استی	که با است چنان سری دانی
سخران زین کسم در بر	که پیشم از ان بعد روزی بود
تصانعت که در اعزتم است	خوش آمدان خاک کیم است
و که پر شد از شام پیم نام	کشد آرزو من غلام
تصا را چنان عاشق او شد	که باز کم ز بر علق او شد
شبی بر زور و اندیشه ام	بدل بر کشت آن پیر نام
آفت یمن دیر تمام نماند کرد	که بودم ملک خود و داریش
بدیدار دوی می پاشم	بدرش طلبکار و فرمان
جوان دیدم که در شمشیر	خدا کنش کان از غولش زیر
جو کوی سیدار در شمشیر	روان آتش با چو پستی
خاکت پست قدرت بدو ما	مردست و دین بر ناست
بر کرد که بستی خود از سرش	سرماتوستی برانوشش

بد گنستم ای سرور کبریا	چو فرموده کردت چو زبانه
بخله که روز بخت تیر	بد که دم آن بخت چو تیر
زین دیدم در زمین نستان	گرفت جراتش علما در آن
برای ختم که هیچ جا بود	چو دولت بنام تو چو پادشاه
من آنم که چون منم که او را	برنج افکند آنکس که بر آب
ولی چون که خواست نامی	گرفتند که دم چو پادشاه
عنایت شد دم منم که	که نامان بخت با خدا تر
چه بایستی که منم که	که یاد بخت خواست تر
بکند منم که چون باشد	بیا زو فرست چو انبیا
که منم که افکنم بل نور	در آسمان سرور و بایستی
هم آنکه که دیدم که پناه	ز ره جابر که دم و منم که
جواب پناه تازی بر خنجم	جو باران ببارد که منم که


دشمن گنستم بر زنده از کین	گوشتی نه از آسمان زمین
ز باریدن منم که چون بگر	بر که شربت خفاش زمین
زین آسمان شد که در بود	چو بخت در بر منم که
سواران دشمن چو پادشاه	پادشاه سپهر پادشاه
چه زور آورده خسته جدم	چو با نوبی از نیت ای کرم
شربت که در آید آن کس بود	که گین آوری ز خسته شد بود
کس از شک و زنی جابر	نیاید جاعت چو شایخ
چو صد و اربعه جوع در خور	نقادیم هم در آید
بناموی از ختم بدام پادشاه	چو با نوبی که با نوبی
کس از شک و زنی جابر	که گنستم در بر منم که
چو طالع را روی بر چو	پیر شمشاد چو پادشاه

ماری سرور



یکی آسین خود ارد پس	سسی بگردید یکدل
ندوشت آه بخش فراز	چو بی جفت اندوخت کار ساز
پرخاش جسته بهرام کور	کندگی نقش برانعام کور
پرخاش تیر بخش بزد	گیگت جوهر پرین تیر افند
دلاورد آه چو پستان کرد	خیم کشش در آورد و برد
بشاکش برود و غیره	جوهر دان غوی کردن پست
شب ایضت و شیرازی	سحر کبر پستانش از غیره
نوکامر نیاوک بدتره	ندوشتن چون قنادی
شندم کویکند چون بکرت	ندانی که روز اجل خن پست
من آتم که درین طبع و حس	بستم در آموزم ادایست
جوانی خوشی شتم قبال بود	بطریقایسم ندی غن
کنونم که در رخسار قبال	ندوشتن نیزم کم آید پست

بروز اجل تیر بخش و	نیز بر من است اجل کور
کراته تیر اجل در قنات	بر من است اگر خوش خند لا
ورمخت یا در بود نیز و	بر من است یادت طوط
ندوان پستی اجل مان بود	ندوان ناسا غرور و




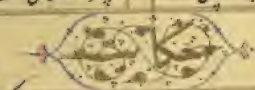
**حکایت**

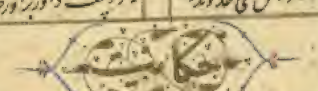

شبی کردی از در و بکرت	بطیسی در آن شب بود
ازین آن که او برک زرخور	عجیب دارم ز شب ساین
که در شب چکان تیر تار	بداقتل ده کون سارنگ
کرافد کی لست در دود و ج	عمر حسره نادان نایب
قصا را طبع اندران شمع	جل سال ازین رفت و رفت



**حکایت**

یکی روستایی سطره شهن	علم و برتاگرستان کن
----------------------	---------------------

چنان دیدم پیری بر سر کوه	چون گشت نندان با طوره
پندار جان بدیگر کن	کنند دفع چشم بدار گشته
کاین دفع خوب سازد کفن	نیکو نه تا توان بر دوریش
چه دانایست از کجی رنج	که چاره خدای خود از رنج مرد
<div style="text-align: center;">  </div>	
نشد کم که دیناری از سیلی	پستاد و میگشتش پستی
با خرد زنا امید می تافت	کجی دیگرش با جگر گشت
بیزبختی و نیک نمی تسلیم	بگردید و میسختان در هم
نه روزی پسر چکی خورد	که پسر خستگان شک روزی
<div style="text-align: center;">  </div>	
ز کوفت پی بر لبه آفتاب	بخت ای بد کس که یک
توان بر تو زجر مردم گشت	ولی چون بودم گشت چار بخت

بد او در خوشی خدای خود	نه از دست داور بر او خدو
<div style="text-align: center;">  </div>	
بلند آهسته می نامختیار	حق می سکد بود و می دایر
ستم او را در آن وقت زربود	و اگر بیکد پستان بر کمال
زنی جنگ پست با سوسن	شبانکه جوفستی توی شش
که کس چون بود و در وقت	جز بود و در وقت عین شش
پاسو زمری ز چپ یکان	که آهسته می نامختیار
کس از زویم و پاره	چه استخوانان با تنی
بر آورد صافی دل صوفش	چه بیل از تنی کما خانی
که من پست قدرت دارم	پس چه دست قدرت
نکرد و در پست آهسته	که من خوشتر از کس
<div style="text-align: center;">  </div>	



کمی پرویش از خاک کیش	چه خوش گشت با هم سر زین
چو دست قضا ز دست	مینای کلک و بر روی
که جاست کجای	پس بر که ناک چو کمر
نیاید کلو کار	مچالت دوزخ کی از پیکان
همه پهلوان یونان	نماتد که و یکس از قوم
زوشه نیاید که در شوم	پس ای اندر و پست کم
توان با که گون بزرگ	دست کن نیاید ز شکست
بگوشش زوید کل از شاک	نه زکی بگر با که در سید
چو روی مکرده خند قضا	پس پست و پند از خضا

**چهارم**

مین گشت پس زین کجی	که بنود زن دورین تر کجی
ز غن گشت این دشت	پس تا به پستی و اطراف


شیدم که ست دایره دوزخ	بگر و پست بی پستی کجی
خین گشت دیدم که پست	که کجای گشت در میان
ز غن را غنا ز غن گشت	ز بالا نهادند سر دشت
جوگر گشت بر دانه آواز	که شد پروای به دوزخ
نمات ازان و اندر غور	که بی گشت و اندر گشت
نه آبتن در بود هر صند	نه به بارش است ز دشت
ز غن گشت ازان و اندر	چو پستی و دام خست
شیدم که گشت در گشت	نباشد حد و بار دشت
اجل خون گشت بر دشت	قضا جاست که پستی
در آبی که پست از دشت	خودش را زین پستی

**چهارم**

چه خوش گشت تا که در صفت	چو پست بر دشت ازان
-------------------------	--------------------

مرا صوابی بر سپید زودست	که شش ستم ز بالانست
کرت صورت عال میا نگار	نخا و خرد پست تدیر کویت
ایرین نوعی از شرک بریدم	که زیدم پست در دو غم
کرت دیدم خشت خدایان	پستی در صورت خست و خست
نه ندارم از بند هم در کشد	خدایش بر دوشم کجاست
جهان از دست می کشد	که گوی بر بند و فایکست
شیرین بهادر خوش گشت	پس از حق است خسته زمانی
بگفت ابرو تر نیستین	نذیری کم باز گشت در طاعت
قضا کشی آنکار طوطا برد	اگر ناخت با جامه در تن دره
مکن سید بایده در کجاست	که خشنده پروردگار است و کجاست
اگر حق پرستی زود ناست	که گوی برانده ناست
کرد تا جادارت کجاست	و گوی ناست

جبات با خلاصیت کت	و گوی پستی پستی
چه زمانه در حیات جلال	که در پستی از پستی
کون گشت مدنی خیش فاش	چو دمی نوعی خست بهاش
باغ زده بود بایست زنده	نجات نبرد و گوی خود بود
که چون عاریت برگردانست	غافل از جلال نداشت
چو شیم در زنده با عیش	توان خست کردن بهاش
زنده و گوی ز پستی	بدید سید که پستی
سید جان سرتاب ز برشید	که صراف و امیکه و جیره
اگر گوی پای چوین شند	که در چشم طعان ناست



نزدانی که بایستی کوی جنت	بر روی که ناست پستی
برو جان با با خلاص شج	که توانی از خلق بر پستی



کسانی که نعلت پندیده اند  
هزار درخشش برون دیده اند

### حکایت

سیندم که نابالغی روزه دادم  
بصدعت دور و دوری بجا  
کعبه نشسته اند در میان  
بزرگ آتش طاعت و نعل خور  
بدر دیده بودید و مادرش  
تند با و ام و زربش  
چو بر می گذارد یک نیمه روزه  
فدا اندوز آتش و سپهر  
بدل گفت اگر توبه شدی  
چو داغ بر جیب نامورم  
چو روی سپر بر بود و تو  
نمان خور و چو سپر بر بودم  
که داغ چو درین میستی  
اگرست و ضرر نماز ایستی  
پس این بر این نعلت  
که از بند برام بطاعت درست  
کلید دورت آن نماز  
که در چشم مردم گدازی دراز  
اگر جبهه نمی سرود جاود  
در آتش نشاندت ده است

### حکایت

سید کاوی از روی بانی شد  
سیندم که در پست جان داده  
بسر خنده بی پرست گفت  
و که بر سر پستان نشستن کرد  
بجواب اندیش دید و پرسید  
که چون پستی از هر پست بر دل  
بگفت ای سر تصدیع جان  
بدون نعت دم هم از روی جان  
که سیرت بی تکلف بود  
باز یک نعلت از لب اندر  
بزرگ گفت شب روز ازین  
بر از عاقبت بار سارین  
یکی رو خلق پنج از کای  
چو خوش و بد در مقام خدا  
ز عسکری پست شرم خوار  
چو در خانه زید باشی بکار  
نیکویم تو اندر سیدن بدوست  
چو ایمن بین ده که در دست  
ره را پست روا بهر لای  
تو بر زه زینت است و لای  
چو کاوی که عمارت شست  
دو ان تاشک با کله پست

بدینا سے فروما دینا	چونکہ باغیچہ علی
کجی پستی که در او دلم	پنداشتش عرض حق نام
بسکی که در کجی از او	پنداشت در بر خورن چو ش
چو ش کجی باقی نیکو	پنداشت در اقی بر شش دی
<b>چهارم</b>	
مرامی شایسته جادو	که در دست بر اطلاق قلاج
شیدم که بادی کم نون	که از من نه جی شش مانده
پنداشت ساری کجی استخوان	نی بایم و کرم سیکه نون
پنداشت چون پسر که نه دوزخ	که خورشید او در حلو ارم
قالت کجی پستی را	که سلطان و دروشن پستی
اگر خود پستی شکم شکم	در خانه این و آن قبد کن
چو پیش سلطان نیکو	چو کجی نون و شش خردی

یکی با طبع من خوار نشا	شیدم که شش با دوزخ
چو دیدن خدمت دوزخ	دگر روی بر خاک مالده
پنداشت کجی با یک نام	یکی شکست بی پسر کجی
کجی که قبت خاک حجاب	چو کجی اوردن و ازین نون
بهر طاعت نرس شوت پست	که هر ساحتی بکد دکت
قالت سرفراز وای بر دوزخ	سیر طبع بر نیاید دوزخ
طبع آب دوزخ بر نعت	زهر و دوزخ دامن در برکت
چو سیر آب نون شدن زب	چو دوزخ نون بر نعت آب دوزخ
دگر کجی شش شوت	دگر نه خدمت دوزخ
رو نون کجی که آه کن	چو بادی بادی ز پستی
کجی که دوزخ طبع در نعت	نیا کجی شش دوزخ



توق بر اندر هر محبت

بر آن را خودت تا از آن

یکی را تب آید صاحب دل	کمی گفت سکو خوا از غلام
بگفت ای بر تنم بودم	باز خود روی روشن بودم
سکو عاقل از دست نبرد	که روی یکسره چمن نکرده
روشن چه زنی دل خواهم	که یکسره من نور جان کاظم
اگر چه پادشاه است نوری	رو در آن است ناز و بی
کنده در آن پس ناز دارد	اگر شومندی من نیز شد
نور شکم هم بدست	صیبت بود روز نایاب
پیشگی بر آمدن روی	چو وقت نازکی کند شکم
کشد رو پوزخاره باد شکم	و کرد نیا بد شکم
شکم بند به بیداری عمل	شکم من شکم کبر دل

چراوردم از بصره دانی	جیدی که سیرت راست کرد
شی چند در خسته تر پستان	که شتم بطرف غریب پستان
یکی زان میان حد انبار	زیر خوانی نویشتن خواب
میان بست میگو شد بر دست	و زانجا که خون در ادا سخت
ریس ده اندک دور اگر گشت	بخت هم زن ملک بر ما در
شکم بند پست و زنجیر بانی	شکم بند نادر است خدا
شکم و منش را کشت زنجیر	بود شکل بر شکم فروغ
زهر بار خرماتوان خورد و بود	که انبار بد عاقبت خورد و بود
سراپه شکم شد طایع لاجرم	پایش کند نور کو شکم
برو اندر زنی بدت آرد باک	شکم رخور اید شد از آنجا

یکی از زکات آن است	کجاست که در این سالی
که بودش کسی در آنکه می	فرومانده در قیاس جوهری
شب که می در جرم که می	دری بود در روشنایی روز
قصه را در آنکه می شکست	که شد بر سیاهی روز طلال
جو در مردم آرام قوت	خود آسوده دیدن اروت
چو پند کسی هر که حکم	کیش که در آست برین حکم
بر خود و بر خدش سیم	که رسم آمدش بر خدش و تم
یک لحظه خدش تا راجد	بدر و بر خدش که می شکست
شاد و در وی طاعت کمال	که دیگر نیاید بر پست خان
شندم که یکست و باران	فروید و بدش بر باران
که رشتت بر شمشیر	دل شری از آن توای شکار
را شاید آنکه می بی کین	شاید و اهل اند و سیکین

حکایت آنکه آسایش مرد	که در آسایش خدش
که در غمت منبر مردان	بشاید خدش از غم و کین
اگر خوش باشد ملک بر سر	نه پند مردم آسوده خدش
و که زنده دار و شب	خند مردم با نام و نام
بهر این سیرت و کار	آنکه ابهر که سیرت
کس از دست در بار و کار	نه پند کلمات بر شان
میدرخ پستم خوش آمد	که در جرم سیر و خدش
مراسم از زندگی و کین	که آن ماه رویم در خدش
و او را چو دیدم از خواب	بدگشت ای سر و پست
دی ز کس از خواب شوشی	بر کلبه خدش و چو کلبه
چه می خدش می خدش از زکات	پاده لعل نو شین بار
نکه که در شوریده در حال و کت	مر خسته خوانی و کت



هر ايام سلطان شيرين من  
بر ميند و گزشت نه در خواب

### چنگايت

در انبار شاهان ميند پت	که چون سکه رحمت ز کلي پت
بد و انش از کس نياز و کس	بست بر و اگر خود ميند و کس
خين گشت کين صبا بک	که شدم برفت بکاهل
بر ايسم کج جادوت	که در بام اين خسته و بکاهل
جوي بگذرد کاه و بايو	نه پندارم در آتش افکند
جوشند دانه اي روشن	بغدي رخت کاهي بکس
طيرت بر خند غلطي	بپسج و جاده و دشت
ز رخت سلطان خورشيد	باغلق با کس در روشن
بصدق و اروت بيان	بطايات و دهر بکاهل
قدم بايد طرقت زدم	که اصلي مار و دم

بر کاهان که نقد صفاد شد  
پس خسته ز رخت و تپ

### چنگايت


شيدم که بکريت سلطان	بنيک بر دهن راجل بدم
که با بام از دست شمر فاند	بجست نقد شمر فاند
بني شمر که دم که فرزند	پس از رنج و پسر دور
کون شمر که شمر دست	سردت دري و صدم نيت
چه تيسر سازم در دلم	که از شمر بزو جان در دم
بگفت اي برادر شمر خون	که از شمر بهتره شمر خون
ترا اين قدر با باني کس	جورستي در کاهي ديگر کس
اگر شمر دست اگر چرخد	غم او نمي کو غم خود خود
شست نيز و جهان کس	که شمر شمر بکس
که اواني از چرخ و شمر	ز عهد فريدون و چنگا کس

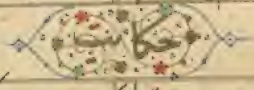
که در تخت و کس نایز دل	فان بخت نکست از قبال
چرا با و دان بایستد تا	چرخ را زینسی که با و ماند
که ایسم زور ناز و کسج و آل	پس از وی محبتی بود با
در انجمن که خضی با خروان	دادم رسد رختش بر روان
بزرگ که گزافتم کوبا	توان گفت پس دل کانا
الا تا دخت کرم پوری	که ایسم دادی که زور خوری
کرم کی که دزد که دیوانه	من از قندار اچان دمنده
یکی را پیشی قدم پشته	بدرگاه حق منزلت پشته
یکی باز پیشی عیان شرسا	پنرسای مرد ناکرده کانا
بعل نابدندان بر دلت	تو ز جبین کرم و نمانت
بدانی که غلبرداشتن	که پستی بود خشم کانا



خود مندمدی و اقصای تمام	کزت از جهان کج عاقبت تمام
بصیرت من در آن کج ناکب	کج ناکب خود در قنداری
شیدم که نامش نهاد بود	کست بیستی آبی پست بود
بزرگان نهاد سپهر بر دوش	که در می نیاید بدوش
تنگد عارف کجاست	بدر یوزده از خطیشت ترک است
چو بر پلشتن نقد کوی بدن	نخوانی مکر دانش و بدن
در آن روزگان پیر استاده	یکی عزبان هر چه دار بود
جهان سوزد بی رحمت خیر	تخفیف روی هم نماند
که روی ماند پیکر در پیش	بر جسته زبون کف دست
یوسف لم باسی که کرده دراز	پس بی بدلم زندان باز
بدیدار شمع آمدی کاه کاه	خدا دوست درونی کردی کاه
کست نوبی خشمش ای کجاست	نبا خشم صامت باج نجات




گرفتیم که سالار گودینم	برفت ز درویش گسرم
با کونم فیصلت خرم بر کسی	چنان باشم مگر که باشد کسی
شند این خرم غش بپوشید	براست گفت که کشتید
و جودت بر بیانی علی آید	ندادم بریشانی علی آید
با کس گم دوریستم دشمنی	نیست در دست و دست در پهنی
عج دادم از خوبت آن کمال	که غلی خچند از نو مگرد
	
مما زور سندی کن ای کمان	که بر یک خطی نماند جان
بر خسته تا توان پر شج	که کرد دست یار بر آشیج
بهر قوت پای مردم زجا	که حاجت نشوی کرد ای پادشاه
دل دوستان جگر تنگ	فرانتهی که مردم بر سرخ
میندازد پای کار کسی	که افتد که در بایش اشقی

تخل کن ای تاوان از قوی	که روزی تو اما ترا ز قوی
بست برادر شینید	که بازوی دست بر دپت زو
لب خست مظلوم را که خند	که دندانش از نو کند
بیانک و دل خوبید پادشاه	چه و اندیش با سپاه
خورد کاروانی غم کاروان	نموده دلش بر خست بر
گرفتم که فادکان سستی	چو افاده پس چو سستی
برفت کجیم کی سر کشت	که پستی بود بر سر کشت
	
چنان قطعه سالی اندر سق	که یاران فراموش گشت
چنان آسمان بر زیرین	که لب ترک زدند زین
نخستید سر چشمای قیدم	نماند آب بر چشم غم
بنود بخت از کین نشسته	اگر بر شدی دودی از روز

چو در پیش لی برک دیدم	قوی بازوان است و در مانت
نه در کن پستی نه در بلخ	بلخ بوستان خورده مردم
در آن حال پیش اعم دوستی	کز مانه بر پستان چو پست
اگر چه بخت قوی حال بود	خداوند جاه و زور مال بود
بدو گفت تم ای یار با که نه	چه در مانی پست ای کوی
بندید بر من که گفت کجاست	چو دانی و پرستی هالت خطا
ز پستی که خفیه نیت رسید	شست بجز نهایت رسید
نه باری سسی بار و زان	نه بر سیر و دو و فریان
بدو گفت تم آخر ترا بخت	کشده هر جای که تر مال پست
که که در خند در خسته	که که در عالم اندر پیغیه
که هر که از چه بر سیاه است	سیاه و در پستانش خونی
من ای بی نویسی هم روی زرد	خونی نوایان زخم زرد کرد

نخ اید که پند خردمند	بر بعضی مردم نه بر بعضی خوش
یکی اول از تن در پستان خم	که ریشی چپید بلز و خم
منقص بود چش آن تن است	که باشد سلوی چاه پست
چو پستم که در دیش می خورد	بکام اندم لسته زهر دور
یکی دانه دانه دیش و پستان	کجا ماندش پیش در پستان



حکایت

بسی دو خلق از بی بر و جوت	نیدم که بقا از بی پخت
یکی سگرفت انداز حال زده	که دکان مارا که دای نبرد
جهان دیده کشتش ای بولبول	را خود خشم خور و بولبول
پسندی که شهری پسوز دنیا	اگر چه برایت بود دنیا

بحر سگدل گفت صحت شک

چو پند گمان بر شکم در شک



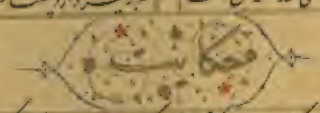
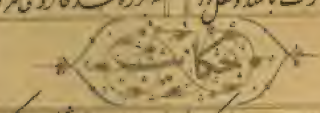
تو که خود آن قفسه خنجر زده	که پند که در پیش خون خنجر زده
مکون ایست زخو رور	که چو چت از خنجر زخو رور
سکبی جو یار از نزل نیند	بخند که دامدگان از پسند
دل بادشاهان شود با کشت	چو پند که کشت خاکش
اگر در ساری سادگی است	ز کشت ساریش نمی است
هم آیت بند است از وی	اگر کشت کاهوی من بیدلی
<b>حکایت</b>	
یکی شکوشت بر طبری	چو دوات که در بر شتری
بصاحب دلی که در کج ده	که چون دیت بانی به
بگفت آن فرومند زیاده	جوابی که بر دیده باید کشت
راصبر برین باشد که	دیس که مرا باید از شک
علاوت نباشد مگر در پیش	چو باشد شاهی تو از پیش


یکی را ز مردان روشن ضمیر	ایستاد و دقایق حیر
پوشیده بود سید و پند	که بر شاه بحث ام هزار آید
چو خولت تیر من خن	از آن خولت نه در خوشن
که از آده بر زمین چش	که من بختی عالی زیر من کشت
<b>حکایت</b>	
یکی نام خود من چو پانی دریا	چو دیکر که بر کس پانی
پراکت کشت از چاک	برو طبعی از خوان ناپا
قبابت و چاک زور دیده	قبایش دیدند و پخت
شندم که میگفت و چو میگفت	که ای پند خود که در حاکم
باجوی باشد گرفت از آن	من و خانه من مست و ناک
جویی که از پیشی باز خودم	باز دیده بر خوان مشک
چه دلکشت آن که از غایت	که بر پندره دیگران کشت

<p>چهارمین</p>	<p>چهارمین</p>
<p>یکی که به از خانه ران بود روان شد به میان کوه چسبان خورشید را پیش اگر چه تمام از دست میزد چهل جان به چشم خداوند از آن شده خرسند</p>	<p>که بر سر تیرایم و بد حال بود غلامان سلطان زود شست مسکینت و از اول جان بدو من خوش و ویران بر سر قلعت کوثر بدو شایسته که راضی تیرایم خداوند</p>
<p>چهارمین</p>	<p>چهارمین</p>
<p>یکی که در میان راه بود که من مان و در کجا دو چرخ رخت این جهان مخمر مال بهیست جان</p>	<p>پدر سرکارت خود رده بود روست نباشد که کدک شست مکرمان او را چه مردان هم آنکه که دندان دندان</p>

<p>تو نامت آخرت داد</p>	<p>که روزی سپاس تو چندین</p>
<p>نخا رنده کوه کاشمشکم خداوند کاه که حب خدی تراخت آنکس بر کوه شیدم که در روزگار قدیم نیز داری این قول کمال چو غنبل اندرون داد و داد</p>	<p>نویسنده عمر و روزگار بدار و میخند که خداوند که ملک بر خداوند کاه شاید شک و در دست ابد چو راضی شوی هم شکت چو شستی زار است پیش کاه</p>
<p>خبرده بدویش سلطان پر</p>	<p>که سلطان زار و کس کجاست</p>
<p>که اراکت دیدم سیم سیم کجای ملک و وقت بهای کدایی که بر خاطرش نیست نخسند خوش بر پستان</p>	<p>فریدون ملک شمس سیم کدایا و شاپت و شمس کدای باز پادشاهی که چه چند بدو که سلطان در ایوان</p>



اگر پادشاه است که در دود	چو چشمت کرد و لب هر دود
چو سیلاب خویشتن آید	چه بخت سلطان چه بدست
چو پستی تو که سوار گریخت	برو سیکر زوان کن ای شکست
خدا ای محمد آسان آید	که خیر سزاوارست از کن
	
سندم که صاحب دل میگردد	یکی نماز بر قامت خیرین کرد
کمی گشت میزبان پست بر	کزین خانه بهتر کی گشت بر
چه سخنم اظهارم در تن	چشم من از بهر کجاست
کجاست بر راس ای غلام	که کس را نخواست ای غلام
ز آن معرفت باشد و عقل و دانا	که بر رخسار کاروانی برای
	
یکی سلطنت را و صاحب سکن	فرود خاست شد تابان کن

بیشی در آن توشک کرد	که در دودت یستم تا
چو خلی نشین که در تندی	در دودت در کس خلق ندید
جب در پست که گشتن بر	دل پر دلاان روز میدان کرد
چنان سخت باز شد و سر	که با جنت چو باطن کرد
ز قوم پاکست و خلعت	در کس گشت عطره دیت
چنان از صفا که گشت	که عاجز شد از تر باران و آب
برینک و دلی پست داکس	که صبحم فروماند و فرو باد
بخت مدد کن که شیشه دیر	در هر دغای بود و سیکر
چو شنید عابدین دیت	چو اینم نانی خورد و نخت
نهایت تادون نیت	که کجاست نخت نیت
	
کاست دین بر و سکیم	اگر زرباشد چه نشانم

پندار که سلف تارون شود	که طبعش نهش و گون شود
در دنیا بدگرم پیشه نان	نمادش تو انگر چه چنان
سخت یکتا و بیام	بد که اصل خالی نادر فرغ
خدای کی از خاک رود کند	حجت دارم دردی کم کند
ز غمت نماد کن کنایه می	که ناخوش بود آب استاجی
بخشد کی که کباب رو	بسیل مدو آید از چنان
که از جاده دورت پسندیم	در باره مادر شو و پیستیم
و اگر که هستی می چشم بد	که ضایع نکرد اندک دور کا
کافیه از چاه افتد چو بر آید	پس کی که دردی کند کس کاه
و که خورده ز روزندان کاز	پس شمشیر بخشد باز
بدی کند کی کند	کجا نماند آینه در زیر کت
پس دیده و فتنه نماید	که گاه آید که رود چاه دال

بسم

سیندم سپیدان برین سخن	که بود انصافش سر پرین
بسی دیده شان و دوران	پس آورده عری تبارش
درخت کهن من تازه داشت	شمار از گویی بر او از دست
عجت از خندان آن فریب	که هرگز نو پست بر پادش
ز شوخی مردم خراشیدش	فرج دید در تر را شیدش
بوسه کهن پست که آید	سرش که چون دست می
چو چنگ از غمت سرخوردی	یکو پت رود در پیش اندازی
یکی را که خاطر در ورش	چو چشمان داند سرش
بد گفت جرات بودی و درد	و اگر که سودای باطل کرد
زهرش بگردان تو پروانه	که ترافض شمع خاکست
پراگنده خوش برادر است	که دامن از بود عهد است

بسم  
 و در هر روز  
 که در هر روز  
 که در هر روز



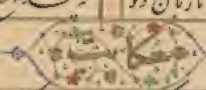
پند خوش منش باد تو	پدر کو چشمت پند ز روی
بر امان به پیش بر خفت	نه خاطر یوی در آفت
چو روی نکو داری اندک	که بر گزینت بروید و گداز
نه پوسته ز زو نه تر و نه	کمی برک ریزد کمی برود
بزرگان چو خورده جانی	چو دهان چو خاک در آب
برون آید از زیر آفتاب	بدرج و اعلیٰ پره در آب
ز غفلت تیر سالی بندیده	که کلن بود کاب جویان
یک گشتی بس ز غفلت نام	نه سیدی سندر که نام
دل زنی راهی نکرت	بش آبتن است ای برادر

سخن در صلاحت تو دیر	نه در آب و چکان بیدار
تو باد سمنش خا نه	نه در بند پیکار پیکار

خنان باز چنان ز نهر ام	بهر روی ز پستیم که تند و سا
رضا و نورخ یکسانان	موا و موپس ز نهر و سا
کس از چون تو دشمن نداده	که باویشتن بر نیاسی
وجود تو سیرت نیک	تو پست و رسلطان و نه
همانا که دومان کردن فرزند	در شجاعت که نه سودای
پرو سلطان عنایت کمال	کجا باشد آسایش بر دامن
را شهوت و حرص و کین	چو خون در کان است جان
تو خود را ادب کن چو کدو	بکر ز کان خنر و کدو
کین دشمنان تربیت شد	نه از حکم داری تو بر شد
موا و موپس ز نهر ام	چو مند بر خست عمل
رعیس که دشمن پانیک	هم از پست و بر نیاسی
چه حاجت در نیکو	که حریف بر کار بندگی

اگر بای دو اساری جو کو	سرست ز اسان کدر کین
زبان درکش ای رو بسار	که فردا است نیست بانی زبان
صدف و اگر دوون شایان	دایان جز بولو کند ندان
فراوان سخن شنیده گوش	نصیحت یکدیگر در خوش
چو خواستی که گوئی نرسن	علامت نیاید کف کس
نیاید سخن گفت ناساخته	نشاید بریدن چرخه
تا بکن در خط و صواب	بر از زار نیایان عاصه خوا
کالت در زلف سخن	تو خود را بکشت زاتقصن
که او از هرگز نیستی عمل	جوی ملک بهتر ز یک توده گل
حذر کن ز نادان موده کوی	چو امانت بکوی پروردگار
صدای خسته تیر ویر خطا	اگر مو شغنی یک انداز و ریا

چرا گوید آنچه سیر در جبهه	که کفایت کرد و شود روی زرد
که پیش دیوار چیت	بود که پیش کوشا در کجی
درون دست شیرینداز	که تاپست زور شهر باز
از آن مودانازمان دو	که میندیشم از زبان سو



کشت به فلان کی را کشت	که آینه انباشت کشت
یک سالش آمد دل و دمان	پس کلف شد شتر در چان
بست بود جلا و دانی دروغ	که بر دار سر بایست
یکی زان میان کشت و زمان	کشت نبدگان کشت
تو دل بستگی که چشیده بود	چو سیلاب شدن سخن
تو مدد کن راز دل بر کجی	که او خود نکوید بر سر کجی
سخن نامکوی برود پست	چو کوزه شود یا دیر بود



سخن و در بندت و طاعت	بزرگ یک کلام و دامنش حل
توان باز و او آن نره دیو	ولی باز و او آن گرفتار
جواهر کینه دایان پیا	ولی باز و او آن گرفتار
تو دانی که چون رفت و بر	ناید بلا حول کس ریس
یک نفس برادر از رخسار	ناید بصد پست اندر کند
کلو آنچه چون بر ملا او	وجودی از آن در بلا او
کلو آنچه طاقت نداشتی	که حرکت کند نم خود او
چونیکوز دست بپای من	بود حرکت هر کس در این
چو دشنام کسی دشمنی	بگوشت عیشت ندری
کوی و من تا توانی قدم	از انداز پیش و انداز کم
که شد با کسی کجا رسد	جهان از کوی رسد راه کمر
نکو تا به دست و چار	نه رجز و نه طاعت و نه عبادت

بدقتان نامه و چو کشتن	بدانش سخن کوی با و من
یکی خب غلبه شش بود	که در صحرای خاموش بود
هر چند مردم ز نزدیک بود	بکشدش چو پروانه جوان بود
نکاشی بادل خوش کرد	که پوشیده زیر زبانت
اگر سچین بر خود در بر	چو داند مردم که داند من
سخن گفت و سخن دانست	که در صحرای آن راز من
حضور رسد آن شد و کار	نم کرد بر طاعت و عبادت
در آینه کوی شش بود	ببی و است نره و ندر
خانی از آن پروردگار	که خود را کوروی پرست
کم آواز باشد آواز تیز	چو کشتی در دریا ندر
ترا خاشاک خاکی بود	و قارست و نا اعلی بود

اگر عالمی هست خود غیر	و اگر عالمی بود خود در
تو سر دل خویش میخالی	که هست که که خالی توانی
دلیس جویا شود و رازد	بیشتر نیایان از کرد
قدم سلطان بیکونست	که کما که رویه زبده کجاست
بیایم خوشند و گویش	پاکست که می از به نام تیر
چو درم خوشیست بپیش	و که نشدن چون است نام خود
بنظر است عقل او بی	چو هست طبعی که می دان با
<div style="text-align: center;"> </div>	
یکی از کشت در خاک	که میان گرفتند و ز خاک
قفا خود و عریان و گریان	جهان دید که کش ای خود پرست
چو خیمه کز تپه بود و من	دریده اندیدی چو گل به من
سراسیمه گشتی سخن ز کز	چو طبعی است از بهایا و ان

نیز پستی که کش ز بافت	بانی توان کشش در من
اگر پست مرد از بهر بود	منز خود که می بجا جسته
اگر شک خالص تو داری بوی	اگر مست خود فانی و بوی
لیکن در کش که از زمرست	چو حاجت یک خود بگویم که
<div style="text-align: center;"> </div>	
عصده است پست ز بخت	سیک از نادر و دور بود
یکی از ساکنش از روی سپه	که بگذارد مرغان و صحرای
تقصای مرغ است ز جوان	که در بند ماند و خور زندان
که داشت در طاق ایوان	یکی بود و یکی در شش ساری
پسر سعد هم می بستن ست	چو آن مرغ بر طاق ایران
بجایه یکی بخت خوش من	ترا کجاست خود ماند و من
ندارد و می توان کجاست کار	و یک یکی بخت و دلکش



چرخ سحر کی خنجر زبانش	ز طعن بان و دران رسته بود
کمی سیر آرام دل در کنار	که ز جنت طاق کجاست
کمن ای خسته و خندان	بپشت نو و از پیش مشون
چه باطل برایت بکار کش	چه بی سستی منی نصر را بکش
<b>جملات</b>	
شیندم که در بنم ترکان	میری دلف و جگم طرقت
چون کشید ز جانی روی	خلایان و چون دلف ز روی
شاد دلف جگم ای سگای	و که روز پریشان شکم گشت
نکاهی که باشی چو دلف روی	چو نکاهی برادر مرا بکش
<b>جملات</b>	
دو کس کرد و دیدند و آشوب	یکت در نعلین و بر زدم یکت
یکی نشد دید از طرف یکت	یکی در میان آمد و یکت

ترا دیده

ترا دیده و سر نهادند و گو	دین جایی گشتا رود ای جانی
مگر باز وانی نشسته ازین	مکوی که این کوت است آن
<b>جملات</b>	
چون کشت پری سندیده	خوشتر آن کشت نای پری
که در مندر فستم کجی نشد	در آنجا دیدم سیاهی
در آغوش وی دختر بی خون	فرورده به باد زلفش
چنان گشتش آورده اندر	که نذر لیلی شمشیر
در اهر سر و دست و گزشت	فضل الی سگشت و دین
طلب کردم ز پیر و روح ب	که ای مادر پرسن نام
تشنه آب و آشوب و دنا د	سید ز سپهر غرق کردم
شد آن از ما خوش ز لای	دید آید آن خنجر از زلف
ز لاجرم آن دیو یکت بخت	پری بگراند من آن کت

که ای زرق مجاده دلی بود	سکه کار دنیا سیر دینش
مراسمه لعل کشت	برین شخص و دل برده شد
کنون جسته شد لعل عالم	که کرمش بدگره ای از کلام
تغلم برآورد و فریاد و غوغا	که شفت برافا و درخت
غافل از جوانی و سیکه	که بستادم و ازین مرد
که شمشیر نیاید زیر آن	ز دین دست برسته تا جوی
مسی که در فیه و دامن	مرامده سر در کریان
برون فرستم از خانه دردم	که رسیدم از جور زناور
بر سحره دوان هم از پیشان	که در دست او جایزه کرم
پس از مدتی که در برین گذار	که میدانیم کجاست شمشیر
که من تو بر کردم بدست تو	که در دفتوی نموده و در
کجی را نیاید پس کجاست	که عامل نشیند در کجاست

از ان شفت این پذیرد ام	در دیده ما دیده انکا شتم
زبان در کمن از قتل دارم	چو سپیدی سخن کوی دره شوم
یکلش و او دلی است	که دیدم فلان صفوی افتاده
قی لکوده دستار و پریش	که روی سگان بانه پریش
چو دشت و خوی کجاست	که کوینده از جوشم کجاست
زمانی برآشت کجاست	بکار آید از روزگار شغلی
بروزان تمام شمعین یار	که در شمع نیست و در جود
پیشش در آورده و روان	غافل از رفتن ندارد بد
میوشده شد زین سخن سکدل	بکدرت فروخت و جمل
نه زمره که فرمان بجزر و کوش	نه یار که پست اندازد بدو
زمانی برآمد و در مان ندید	ره که کشیدن ز در مان



بیان است بوی آفتاب روشن	در آوردن شادی بر دحام چش
یکی طبع میزد که در دشن من	زهی بارسیان پاکیزه دین
که این صوفیان کجای خورده اند	موقع بسیکلی کرد کرده اند
اشارت کنان این دژ است	که این سرگشت دامن است
بگردن بر آرد چرخ سیم	بر آرد شربت شاد و خوشام
بلا خور دور زنی سخت گدا	بنام کام بر دحام کجاست
شب از سبب دین سخت	خندید طایلی و کرد زوخت
میرزای روی برادر بوی	که در تیرت بریزد شیر بوی
بداند رقی و دهم یک و	گویی ای جوانمرد صاحب خه
که بدم در دحام ستم خود	و گزینک دپت بدی کنی
تراهر که گوید فلان کن است	چنان دان که در پستیم چو پت
که فضل فلان را بدیدان	دین فضل بدی بر آید همان

بیکستن جان چون دم زد	اگر است کجاست کجاست سیم بی
زبان کرد شخصی نیست و ز	بدو گفت گویند سر زاز
که یا بگوشت نمرین کن	مرا بدکان در حق خود کن
گرفتیم تریکین او کم بود	نخواهد یک تواند در خود
کسی گفت عدا غم است	که در دوی سبب آن تر چش
بدو گفت ستم باریش نه روشن	شکست آید این است نام کوسا
بنار پستی بر چه پستی	که غنیمت تر است کجاست
یکی گفت در دامن تو رکند	باز دوی روی شکم رکند
نخست کن آن نمر او آمد	که دیوان شیر او در خود

مراودن خطایه ادرار بود	شب در وقتین و کمر بود
هر استاده که گم ای پر خور	فلان یار بر من چید میرد
چون دامن منی دهم در حد	برایم هم اندرون نیست
شدن این سخن شوقی است	تندی بر پشت و گشای
چو دی سندی نماید	که معلوم کرد که طاعت شد
که او راه دوزخ گرفت ساز	ازین راه دیگر تو دروی

**بجای**

کمی گفت جانم بخواره است	دلش شیونک سپاره است
نترسد شعی راه و فریاد	خدا یا برستان از ده اخلق
جهان دیده یک پر درین راه	بواز است که چند پرازداد
کز واد منظم کرم کن او	نخواهند روز و کمران کن او
تو دست از وی و در کمال	که خود بر دست کند و در کار

بدون ج برود بری را کناه	که نماز پر کرد و دیوان
در کمر نیست بر من مدود	بما که شما بدو رخ رود

**بجای**

سندم که از پارسایان	بطاعت بخندید بر کوه
و کربا پارسایان خلق	بر جیش قماند در پرتین
آخه غایب این چکایت نیست	بصاحب نظر با کفایت
در پرده بر یار شور و حال	نه غمت حرامت طبع

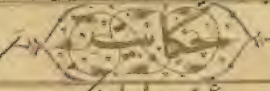
**بجای**

بطرفی درم رجت روزه خای	در استیج کدایت و
یکی عابد پارسایان کوی	همی پستین آخه منم و روی
که پشم اندول است بکوی	و غمت آردم کفایت
پس آنکه دمن می و پستی	منافعت کوکب بخار



بسبب و غایت می بال	که نمی است در روز به روز
وزان پس به باب بردی	در پیش کسی پست تا تو
و در پستان می بشی	از هیچ و در کار خودانی
و در هیچ پس کن و در عمل	میر است و حق نام ندی
کس از نماند برین شین	پس کسی که در وقت شد پیرده
بکشد با و چندی است	ز پستان نامم شد مدت
که ای رشت کرد از یکو سخن	نخت آنکو کوی بر دم سخن
شند این سخن خدای شیم	بشورید و گفت ای چپ چیم
نه سوادک در روز و کتی خط	بنی آدم مرده خوردن روا
و من کرزا که شینا نخت	بشوی باز و در میانیت
کسی را که نام خدا در میان	به نیکوترین نامت بخوان
چو عماره کوی که دم خسرند	بفرین که مات بر دم برند

ن

چنان کوی سرت بگو اندم	که گشتن توانی بر من اندم
و کس سرت از دیده ناما پست	نه ای به عجب و از طاعت
نیاید سرت از سخن	که وقت رخ و شرم دارن
	
طقت نشان است قدم	نماند شستند جدی
یکی از میان غمت آغاز کرد	و در ذکر است راه باز کرد
یکم شش ای ز شور و دگر	تو هر کس زنده کرده دگر
بگفت از بر عار و دگر	همه شند ز نادانهایش
چنین گفت در و در میان	ندیدم حسین نخت کزین
که کاخ و پیکار در این است	مسلمان رجز زبانش
	
چه خبر گفت در و در میان	حیدی که ز لب بر زبان

من از نام مردم پرستی برم	نکوند چرخست ما در م
که داند پروردگار خشنود	که طاعت جان بر که مادر بد
ز نیکی کنی غایب شدی	دو فرست از در فریت جان
یکی از مالش بیاطل خورد	دوم از کمالش شش بر شد
هر انگو بر دام مردم بست	تو سگ خود از وی توقع مدار
که اندر رفتی تو کوی جان	که پیش تو رفت از در جان
کهی پیش من جان جانست	که مشول خود ز جوش غافل

سکه در اینید کم غیبت روا  
وزین در که جوی جوش غافل  
یکی پادشاه طاعت پسند  
که زور دل خلق پسند کرد  
حلاکت از دهنش کرد  
که باشد مردم از ویر جسد  
در کرده بری جانی تن  
که خودی هر پرده بر چوشتن

از جوشش مالای برادر گناه	که خودی داشت که در جوش
یوسف که تیر از وی داشت غوغا	ز غفلت بر سر داری کویا

تیندمم که در وی در اندر دست  
بدو از ریشیتان برگشت  
بدو دیدت لی از نیم دنگ  
بر آورد و نه سیکار گشت  
خدا یا تو شب رو با کس سوز  
که بر میزند ریشیتان بر دوز

یک گشت با صوفی در جوش	ندانی خاشاک پخت آفتاب
بکشا خوش ای برادر بخت	ندایت بر سر که در جوش گشت
کسی که پندام دشمن بر شد	ز دشمن چنانکه دشمن بر شد
کسی قول دشمن را در بدو دست	بخواجش که در دشمنی آید دست
نیارست در جوش گشت	چنان که میزند بدو دست



که در خستگی کاه و دایه دریا	که در خستگی کاه و دایه دریا
چرخ برکت تا زده جگر دلم	چشم از دیکه در دلم
از آن خستین آتانی که ز	که در خستگی کاه و دایه دریا
سیر پال پرواز درون پایی	که در خستگی کاه و دایه دریا
میان دو کفایت چون است	چرخ برکت تا زده جگر دلم



فریدون و زری سندی	که در خستگی کاه و دایه دریا
رضای قیام آن که داشتی	که در خستگی کاه و دایه دریا
مندی عامل بند بخلق رخ	که در خستگی کاه و دایه دریا
اگر بانی حق ندی نگاه	که در خستگی کاه و دایه دریا
کی زنت پیش ملک باید	که در خستگی کاه و دایه دریا
غرض شنوانی نصیحت	که در خستگی کاه و دایه دریا

کس از خاص لنگر نماند	که در خستگی کاه و دایه دریا
بش رخی که چون ساگر درون	که در خستگی کاه و دایه دریا
نوا بدتر از نداین خود پست	که در خستگی کاه و دایه دریا
یکی پیوی و پستور و پست	که در خستگی کاه و دایه دریا
که در صورت دوستی	که در خستگی کاه و دایه دریا
زمین من خست بر کف دست	که در خستگی کاه و دایه دریا
چسبیدن بزم باغ و پاد	که در خستگی کاه و دایه دریا
چو حرکت و عده بزم	که در خستگی کاه و دایه دریا
نخواهی که مردم بصدق نیست	که در خستگی کاه و دایه دریا
غیبت شمارند مردم در	که در خستگی کاه و دایه دریا
پسند عیار و شهر یار و کجاست	که در خستگی کاه و دایه دریا
زنت در کجاست که دستور د	که در خستگی کاه و دایه دریا

نیدیم ز عشق سازه گشته تر	نکون بکس و بخت بگریز
ز ناله و آه و سینه را بگریز	خداست که کند در میان دود
گشتند این دانه بگریز	هی اندر میان کوه بگریز
میان دو کس که از دین سخن	ز عقلت خود در میان خست
جو پستی کمی و ذوق سخن	که هر چه که عالم زبان گوید
بگو آنچه دانی سخن پس و مند	اگر چه سخن را نداری پسند
که خود ایشان را در دین	که از حق چه بگویم که در کین

**مکمل در بیان عشق**


زن خوبه زن بر بار	کند مرد در پیش پای و بار
برو بخیزت زن بر دوش	که یاری موافق بود در برش
همه روز اگر عشق خوری غم	که شب نکل است بود در
که خانه آباد و مستخاد	ندارد بر حق نظر سواد

چو سیر باشد زن تو بخت	بدیدار او در بخت شوی
کمی بر گرفت از جان نام	که گم کند بر باد می رام دل
اگر پارسا باشد و خوش سخن	که در کوی دوستی کن
زن خوشش و نشانه ز	که از کارگاه بر سرش برب
ببر از چرخش رشت که	زن در میان طریقت
چو طوطی خورد و سر کرد پست	نه طوطی و نه پست که از دود
دل آرام باشد زن بکوه	و بسکن زن در خانه ای پناه
چو طوطی کلاهش بپوش	خفت شمار و خلاصش
سر از جهان نه باو کی	و گرنه نه دل چار کی
برند ان قاضی گرفت از	که خانه دیدن برادر که
سفر عهد باشد بران کند	که با نوبت شیش بود در سپاه
در خط و در سیر می	که با نکت زن از نوبت



چو زن را باز کردی	و کرد تو در خاکیش چو زن
اگر زن نذر و سوی مرد تو	سرا و کلکیش در دوش
زنی را که جل است و زار	ببار بر خود زن تو
چو در کسب و تجارت	از ناسا کسب دم نشوی دست
بر آن حسن و کرمی است	که با او دل در پست او را پست
چو در روی چنان خند زن	و کرد و کولادت مردی زن
زین رخ چون پست و فکرت	بر و کوبت چو بر روی مرد
زین کمان چشم زن که با	چو پشرون سدا ز خانه در کوز
چو شنی که زن با پای	بناست از خود خندی در پای
که ترا ز خشم در میان	بر و دین بر از زرد کانی تنگ
پوشان ز چشم چنان کردی	که زشت خود در آن آینه چو شوی
زن غریب و طرب چو شوی	را که زن زشت ناسا زکار

چو نسا که این کس خندان	که بود ز سرش ز دست
کی گفت کس را زن به باد	و گرفت زن در جهان به باد
زن نوکن ای خوابه سر و د	که قیوم باری نیاید بجا
تقی بای دشمن به از دشمن	بنای شغریه که در دنیا جنگ
کسی را که پستی گرفت زن	کسی سدا یا طرب بر روی زن
تو هم چو پستی و با دس	که نایک چو در کانی زن



چو ز ناسا ز کار و عبت	بر سر مردی نیاید دست
که اناری از دست آن خرم	چنان می برم کایا سنگ زید
بشوی شمشیرش ای خوابه	کس از صبر کردن کرد و دخیل
تو شنگ بالاسی ای خوابه	چو سنگ زید نیاید بر و د
چو اینکلی دیدی با شمشیر	رو باشد از جور و ناسا زکار

دخستی که پوسته بارش عجز  
تخل کنانکه که غار رخری

در مقامی که در آنجا

پسر چون دوبر بکشد  
 ز پندارش نشاید فروخت  
 پسر را خرد و مندی آورد  
 بپیری و از تو فایده  
 پسر چون پدر را ببرد  
 که شرف و دست او را ببرد  
 بیک و بدش و دست بپم  
 ز تو حج تنه دید پست و بد  
 اگر بدست داری جواد را  
 که باشد که گفت نازدست



بشیر کویان قلندر است	بر کوز نیشش زبونی است
دیشش خود بر ملاک است	که پیشش از بد و بدو خط است
<p style="text-align: center;"><b>باز درین شهر که از عجب است</b></p>	
خوابت که سنا خانه کن	برو خانه آباد گردان زن
نشاید مونس باطن پاک	که هر بادوش بر لب و لب
چو خود را بد مجبش کن	تو دیگر چو پروانه کرد کن
زن خوب خوش خلق است	چه ماند بنادان و ناپسته
در دهم خورشید می آید	که از خنق افتد چو گل در قفا
نه چون که در کج بیخ است	که چون قفل چنان شکستنی است
بین و ز پیش جوهر است	که آن روی دیگر چو درشت است
کرش بای بر می دارد سبک	در شنگا که با شش دارد سبک
بر هر سوز و دل از درم کن	چه خاطر بر زنده دوم و می

کن بدست زنده دم کجا	که سر زنده خورشید است
<p style="text-align: center;"><b>حکایت درین شهر که از عجب است</b></p>	
درین شهر باری هم سید	که با زار کانی غلامی خرید
شبا که می دست بدست است	که میرین رخ بود و خاطر است
پری چمن هر جا و خا و خا	بکن در پس سر و خنجر است
که اگر در بند خدا و دولت	که دیگر که درم مکر و حصول
بر میل اندیشش در این شهر	دل انکسار و تره در این شهر
جو پروان شد انکار و دولت	پیشش از پیشش از پیش
پرسید کن علم را نام است	که بسیار نید عجب هر که است
چنین کفش از کار و ایامی	که در ترک سرکان ندای نسبی
پس را یکی بکشت بر تخت	که دیگر جوی رانی مینازخت
نه عفت و نه زلفت یکیم	که در کشت بر کمانم

در شمع نعلین کافور	و اگر عاشق است خردمند
چو بریند از آتش برود	بیت برادرش که در خون
علامه گمش باده خشن	بود بین نامرین شتران
<b>در صفت مرده کمال</b>	
که روی نیستد با نعلین	که با بکب ازیم صاحب
زمن پر پس ز سوده روزگار	که بر پهن حرمت بود روزگار
از آن چشم خامه خورده	که گفت رشامه خوابد
که کاه و حصا از آن چو بخت	که ز کجدهش بر میان بخت
<b>در صفت مرده کمال</b>	
یکی صورتی دید صاحب حال	که دیدش از سرش حال
بر انداخت چادر خندان	که ششم بر او خشتی برق
که ز کوه دست را بر روی	پرسید که با چه افتاد کار

که هر که خطای خود پشیمان	که گنجش این عابدی بار پست
ز صحبت که زبان ز مردم	دو دور ز شب در میان
خود رفت به باغ نظر کوش	و بود پست خاطر فریادش
بگفت که خدایا ماست خوش	چو اندر طش ماست کوش
و آن که میر باده این شش	نه این میر باده دل من روت
نه با هر گنجی که می رود	بگفت از چه صیت نکوی رود
که شوره راده آن رخسار بود	خاک زنده ز خود ششش بود
که در صحنه دین باغ	چه اطفال ده روز و ششش بود
که در خور و یان چمن و گل	حق همانند زلال
خود شد بر عارضه دل	نقابت بر سطرین آن قفا
چو در پرده معشوق و در ناه	سایه در زحر و سیاه
که در او پس و چندین	در اوقات چندین خفا



مراکز حساسته بخت و نوبت	چو آتش در دوزخ پاشی بوز
زنجبسم ز صحن اگر طبعند	کیز آتش فامی در تب اند
<b>مکمل در بیان غزل</b>	
اگر جهان از جان رسد آید	در از خلق زوایست که آید
کس از پت جو زبانه نشاند	اگر خود عابد و اگر حق برت
اگر بر پی چون ملک از آسمان	بدامن در آید زوت بدکان
بگوشش توان بگذاردین	نشاید زبان بداندین
فراموش شد تو دامن	کیز ز چرخ کت و افغانم
توره یار پرستیدن هیچ	بسیار یک ز غفلت هیچ
چو راضی شد از بنده یزدان	کریه اش کرد و راضی چه باک
بیان در خلق ز حق کجاست	ز خود غافلش حق را نیست
از آن ده بجایی نیامده اند	که اول قدم ده غلط کرده اند

دو تن بر حدیثی کارند کوش	ازین تابدان امر تن بر دوش
یکی نیکویش رویی پسند	نبرد از دوا و حرفت که می بند
فرمانده در کج تار یک جا	چه در یاد از جام گیتی نای
پندار از کسیر اگر رویی	کریه آن بر روی و جنت روی
اگر کج خلوت نشیند کمی	که پروای صحبت ندر کج
ذمت کشدش کز ذمت دور	بجای سلیمان نشیند خور
اگر نفس رویست و نوزک	غیشش نذر زود پر کس کار
خفی را حقیت بدر بند پوت	که ز خون اگر پست عالم او
و کبریا نیاید بگریه پسند	کون نخت خواندش در بند
و کز کارمانی در آید ز ما	غمت شمارند و وصل جدای
که تا چند ازین جا و کردون	خوشی را بود در دست ناخود
و کز سلسله پستی شکست ایم	سادت شکست پستی پایم

چو کند که کاری بدست است	چو پیش کار خود بیا پرست
و کرد دست بدست کار	که پیش خزانده است و بخوار
اگر ناطق بصل بریاد	و کرد خاشاکش کر مایه
تخل کف زانجامد رود	که چاره از بیم پیر بگردد
و کرد سرش بمل و بودا	که ز ناز و کجاست و دوا
توقت کشش که اندک خود	که مالش که روزی و یک
و کردی کلک زید مالدار	که زینت بر اهل میرت خوار
زبان در سندان چغت	که بدخت زرداد و خود رخ
و کرد کمان و ایدانش کند	من خورشید را گشتی و گشت
بجان آید از دست طغیان	که خود را پیاوست چون زن
اگر بارهای سیاه کند	سنگی که نشنوا نند مرد
که نازت پرده آفتاب	که هست صفا شد و زان

جهان دیده هر دم بدست	که گشت پیش بر که است
گشت خطا اقبال بودی و بهر	ز ناله زانای دگر گشت
غیبت را بگوش که خنده	که پیر بخار و غم و غم
و کرد زن خود که دار و دل	که در دن در اقا و چون خنجر
ز ناله بود مردم در دست	ز ناله بود مردم در دست
اگر بر کد چشم بودی رجا	که پیر خواست و تهره را
و کرد بره باری که ز کس	که بکند عزت ندارد بی
سخن را با ناله و کسین	که ز داد و ستد بدست
و کرد قانع و خوش تن	که پیشین علی گرفت است
که سپهر بدو خواهد گشت	که گفت را که و در جرت
که یار و یار سپاس نیست	که پیر و غم و غم
خدا را که مانند و انما	که در شیندگی و پناه



کرفت را چاره صبر است	رایجی نیا بد کسی از دست کسی
که درو عطا چالاک هر دانه	حوائی نرسند مشر از نو
خط عارضش خوشتر خط دست	نمود وی و صاحب الیوم
ولی حرف ابله گشتی است	توی در ملاغات و دروغ
که زبان شین ندارد دندان	یکی را بگشتم ز صاحب دلان
کزین چسبیده دیگه دیگه	بر آند ز سودای من سنج
ز جبین من سر خیمت است	تو در وی جان بیدید
نه پندیدی مردم بیک	تیمش ساز من که در زمین
کشتش بای صفت نبرد ز جان	یکی را که گفتند و در مسکن
بزرگان چه گفتند خدا منی	یک خرد و پند بزمی
چه در بند خاری تو کل چه شنید	بود خاره کل چشم می شنید

کرت زشت نمی بود در شرت	بپستی ز طعاری بر پای شرت
صفای بیست او را می دهی	که بخاید کسیه تیره روی
طریق طلب که قوت یار	نه حسرتی که گشت روی
منه عیب خلق می خورند	که گشت فرو دور و زاری
چه او امن آوده راحت دهم	چه خود را شناسم که تو دهم
نشد که بر کس در شستی کنی	چه خود را تابا و دل شستی کنی
چه بد اسپند آید تو کنی	پس آنکه بهایه که کنی
من احواسم و کار خود نما	برون با تو دارم درون با خدا
چو غلام بوقت پادشاهم	تقصیر من بکی که رو کاستم
اگر سیرت خوب از سلا	خدایم پست از تو و انات
کسی را بگردانیدن غذا	که چشم از تو دارم به کسی
تو خاموشی اگر چه چشم بدم	که حال بود و زبان خودم

نیکوکاری از مردم نیک را	یکی را بدی می نویسد خدای
توبه ای عجب هر کس کند	پسینی زده چشمش اندر گذر
نیکو عجب او را بکشج	جانی ضیعت بر او گنج
چو دهن که در شمع سوزد	نورست کند و اندرون تاب
ندارد بصدقش هر کس	جو زحقی پسند بر او دوش
جز این طبعش نیست که گمان	سدیده نیک بکس
نه خصل را صفتی است	سعد و سیاه آه و جود
نه هر شمع و آری که گشت	نور خورشید نه از دست
<b>سوره شکر</b>	
نرسیده نیارم زوایا و دوست	که شکری ندانم که در خور دوست
عطایست هر روزی از تو بر من	چگونه بهر صوفی شکری کنم
تایش خدای بخت	که موجود که در اوست تمام

که اوقات وصف احوال	که اوصاف تنه و شان
بدیعی که خصل او نیند ز کل	روان خوش ز جود و جلال
ز پشت پر تپا میان	بر من به تیرت دوانست
چو پاک آیدت بر من	که گشت پاک ز خفا ک
پایان فتن از اینده کرد	که خصلت خیر و چو کار کرد
تو در ابتدا بودی بدی	که مردی را سپر بدر گشتی
چرا حق می پسندی خود پر	که بازو بگوش از خورد
چو آید که گویدت خیرش	بویست حق آن بدی
چو قیام بخویش یک قدم	ز صفت مدد رسیدم
نه طبعش زبان تیر بودی زلا	مستی روزی از تو بخت
چو نافرین بدوستان	بستان ما در روز و رست
چرخ می که همسار در رخ	بدار و خدایش از رخ



پس او در کور پرورش یافت	از این صفت خورشید است
دوستان که او در دودخانه	دو چشمه هم در پرورش یافت
نه که ای بتان درون د	بس از کس که سرش برین است
نخوش فرو برده و دندان	سرشته در درون خود از خوش
چو با قوتی کرد و دندان	بر انداخته در دستان
پنهان صبرش از خاکش کند	که بتان در سرش از خاکش کند
تویندای که در تویندای	بصیرت فرمودش کرد و

در حکایت

جوانی پس از زاری در بت	دل در دستانش او بت
چو عاقل شدش آورد	که ای پست هرگز از خوش
نه در مدیس روی ناخود	کس را ندان از خود بجای خود
توانی که از یک کجاست	که او در سالار و پسر پسر

جای

جای شوی باز در قفس کرد	که توانی از خوشتن دفع مور
که در دیده چون بر فروز چرخ	چو که چشم ز خور و پریخ
چو پوشیده چشمی ز پند کرد	نماید کسی وقت ترن جاد
تو که شک کردی و دیدی	که در نه چشم چشم پوشیده
معلم پانزده حجت علم و دلی	سرشت این صفت در بت
کرت سنگ کردی دل تو چرخ	حقت عین طالع و دلی

در حکایت

به پنهان نامت از پند	بصفت الهی چشم در دنگد
پس از شکلی شد و دیدی	که از کشت بر جوت چشمی
تا ملکی از هر رفت او در	که چند استخوان بی در دل
که کی کردش کج و زاری و	نشاید قدم بر زمین جای
از ان حجت بر او حجت	که در وصل اوین کجاست

دو صد و شصت و یک گز است	که کمال حسن چون پروا
گرت درشتا ای سید عود	زینتی از وی صد و شصت جو
بصر در سر و رنگ و رای تو	بواج بل دل بر نشو
بیایم بروی انداخته خوار	تو سپهر آن باده ها پار
کنون که دیش آن سر بر خور	تو ای همت غرضش شمع
نزدید ترا چنین سوری	که در شتر بطن است فروبی
با غلام خود از او است بگری	نه که در دست چنانم سر دگر
دیکس بدین مرتبه بپزد	زنده شود میرت خوب
ره رایت باید نه بالای را	که کازم از روی چو زشت
ترا آنکه چشم و دانه و گوشت	بصر جای دیدار و دان جای
گرفتم که دشمن کوی شک	کن ای چاه پناه و چنگ
خودمند در آن نشناس	موز و نمختی تیغ سپاس

**حکایت**

نزد آنکه از ما سه زاده هم قاضی	بگردن در محسن بریم قاضی
چو پیش فرودت گردن تن	کیمی شتر تن گشتی بدن
پیشکان باز در حیرانین	که فیلسوف زبوان زمین
سرش با چرخ دور که اگر کرد	در خود بودی زمین خاک کرد
اگر نوبت آمد بر نزدیکی	که در آن شتر رویا درو کجاست
خودمند را سر و دست و شرم	شیدم که میرفت و گشت
اگر وی بچندی کرد نش	نه چندی آمد و ز روی آتش
نوست تا دخی پست ری	که باید که بر جو و سوس ری
ملک را یکی عطیه آمد زود	سر و گردنش چنان شد که
بدر زنی مرد و شت افتد	بجستید یار و گم یابند
کن گردن از شک که ستم سج	که در پسین سر زنی سج



### حکایات

یکی کوش کدک بایخت	که ای بولجبت رای بخت
ترایت دادم که میزیم بخت	بختتم که دیوار بخت بخت
زبان مکرر بخت کرد بخت	بخت نکرد و اندیش بخت
کدکاه توان دیدت کدک	به بختان و بخت شدن بخت
دو چشم ازین صنع بخت	ز عیب را در بخت سرود

### دستگاه

شب از بهر آسایش تپ دروز	به روشن بختی فروز
اگر باد و زینت و باران	و اگر چو چکان زند برق میخ
سمه کاروانان فرمان بزد	که بخت تو در خاک سپرد بزد
و کرتش نهانی بختی و بخت	که ستای ابراست اگر بدوش
مسببم ز بهر تو فراموش	مستی که از پادشاه

ز خاک آورد و کشت و بخت	تا شاگردیده و بخت و کلام
صل و اوست از بخت و بخت	رطب و اوست از بخت و بخت
خور و ماه و پروین برای تواند	قنادیل بخت پیرای تواند
ز عمارت کل آورد و از خانه	ز راز کان و بخت و بخت
بخت و عودت بخت و بخت	که بخت هم با بخت و بخت
توانا که آن نازنین پرورد	با او بخت چمن پرورد
بخت بخت بخت بخت	که بختش کار بخت و بخت
خدا ایا دلم خون شد و بخت	که بخت هم انعام بخت
بگویم دود و دم و سور و کشت	که بخت بخت بخت و بخت
نمودت پاسبان بخت و بخت	ز لطف نرانی بخت و بخت

بر بخت بخت و بخت و بخت  
برای که بخت بخت و بخت

نماز گزینی که در روز خوشی  
 که روزی افتد بهیچ شکی  
 زمستان و درویش و تنگ  
 چه سببست پیش خداوند  
 چو روانه رو باستی و غیر  
 بشک از با کدایان بی پای  
 به پیش که من در عهد جوان  
 توانم کرد درم بر تیران  
 چه داند حسیه نماند قنار  
 زوایا ندکان پس در افرا  
 عسیر که در و جلد بقدر  
 چه غم دارد در شکان هر دو  
 کمی قیمت تن می خشت  
 که یک چرخ را در دست گذاشت  
 تر آتش شب کی نماید از  
 که غلطی زحمات پهلوی ناز  
 بر اندیش از افغان و غیر آن  
 که در غم روانه درازی شب  
 بیانک و ملل نوبت گذشت  
 چه داند شب با سپیدان گشت



شنیدم که طغزل شبی از غم  
 که در دهر برسد و می بایست  
 ز باریدن برت و باران و  
 بلرزش و افشا و چرخ و  
 دلش بروی از رحمت آورد  
 که اینک بیا پرستیم شمس  
 و می شرط باش بر طرف بام  
 که هر دو نوستم و بخت غلام  
 درین بود و با صواب و در  
 شمش و در ایوان شاه چرخ  
 و شاقی بری چمن و قیل و  
 که طبعش با اندکی سیل و  
 تا شایه که من خفتن  
 که مندم می که من خفتن  
 بیا پرستینی که شمس بگوش  
 ز بختش و زیاده بدوش  
 مگر بچ پسر بار و بن بود  
 که دور پسر از طارش زود  
 که کن جو سلطان نکست نخت  
 که جو بک نشاندان و نخت  
 که نیک نخت و نخت شد  
 جو دست و در گوش و نخت  
 تر آتش می طرب می رود  
 چه دانی که بر پا چه نخت



فرومانده پسر کاروانی بد	چه از پادشاهان کاشان
برادرانی خود سازد و در آن	که چاکر کاروانی است
توخت کینه ای جوان	که در کاروان پسران
توختش همه بر سر کافران	مشارش در کشتن
چه نامون و کوه و جنگل	ز بهار پس ماندگان
تراز به پسر سیون میرود	پادشاه وانی که چون پسر
با نام دل خشنان در	چه داند حال شکم گر پند
<b>مکات</b>	
یکی را پس از تن و تن	همه پیران و پسران
بگوش آتش در تن	که شخصی سسی نالده و تن
بجندید و ز پسیرانی	تو بادی ز دوران به نال
بر و سگ و زوان کن ایکنه	که دست پسر یک در تن

مکن ناله از بی نوازی	چو سنی ز خوبی و نادر
<b>مکات</b>	
بر تنه تنی یک درم و دگر	تن خورشید را کشتنی تمام کرد
بناید کی کشتن یک کلام	بکر با پخته درین تمام
چون پخته آمد ز جگر	یکی کشتن از باز و زدن
بجای آوری تمام کلام	که چون ناله تمام در پست
<b>مکات</b>	
یکی که در بار ساسی	بصورت جهاد آتش و نظر
تقای فرود کشت بر کشت	بخشید و در تن پسران
خجک کشت کجا زدن آمد خط	بخشای بر ج جای خط
شکر از پسران	
که نام که پنداشی	

<div> <div> </div> </div>	
زده باز پس ماند یکسویست	که عابر تر ز من درین وقت
خوبی با که گفتش ای ای	ز جوهر ملک جندالی
برو شو کن چون نعمت دی	که سخن رانی آهلی شیرینی
<div> <div> </div> </div>	
حسی زلفا و پستی دل	بست تو رخ چرخش منور است
ز خنوت بر والتا قی کرد	چون سپهر بر کورگی گشت مرد
تخت بر کن چمن بطاعت	که شمع روی آید پیش بکه ی
یکی را که دیند پیش من	بسا که آنکه در فستی بند
ز آغوش در کمان تقدیر	که بر واد چمن با شمع افتاد است
تر آتشسان خطبه سجده	مزن طنبه بر دیو کوان در گشت
به بند ای سلطان یکگزین	که ز مارغ بر میانست غربت

<div> <div> </div> </div>	
نه خود میرود هر که جویان تو	بصفتش نه سیر و لطف ده
<div> <div> </div> </div>	
نمونه افتاد از یکت اسیر کرد	که پستی تو و تیر خیره کرد
سیرت با دشمنی حاصل	ز چندان که زور و زور باطل
چل خوش کند ز زنده کا لایع	ولی در و درون ماره علاج
دمن مانده را که جان از بدن	بر آید بر سودا یکسوی درمن
یکی کر زین لاد بر من خود	کسی گشت صندل مال مرد
پیش خطر تا توانی گریز	و یکس کن با صیحه خیز
درون تا بود قابل شرب و کل	بدن تازه رویت و پاکیز
خواب انکار غار کرد و تمام	که با هم از بطن طعم
مراجعت تو و خلک و دست	در کب ازین طالع است مرد
یکی زین چو بر دیگری یافت	ترا زوی بدل است شکت



اگر با سر و نفس بگذرد	تسلی جان در هر وقت
و اگر دیک بخوشد تمام	تن نایب را بشود کاظم
در اینان نرند و دل ابلخت	که پسته با هم بچیند خست
توانایی تن بدان از حورس	که لطف حق بر پاره رسا
مخمس که گردیده بر تن و کما	نهی و سگش نمی آرد
چو روی بخت نهی زین	خدا را شکوهی خود را پسین
که لیت تسبیح و ذکر خست	که در اینها که باشد سرور
نخست اوراد و تهنیت	پس اینان برستان
که از حق نفیستی می رسد	کی از بند می آید پدید
نه باز او دیدی که کفر	بهین باز که گفتار واد
در معرفت دیده است	که بگوید بر پیکر حق
یکت فم بودی نیش افرا	کریان در کوهی بروی تو باز

سر آورد و پست از علم درو	درین چو بنهاد و دردی نبرد
و اگر نه ز دست که جوید ای	حمایت که سر خود آید
مکت زبان داد و کوشش اوید	که باشند صدق در کعبه
اگر نه زبان قصه بر دشتی	کس از سر و دل کی خبر دانی
و اگر پستی می جاسوس کنش	خبر کی رسیدی سلطان
مر اخط شیرین خوانند واد	نرا پس مع واد که دانند
وام این دو چون با جان برادر	ز سلطان پستان خبر نبرد
چه اندیشی از خود که فکر گوشت	این در کون که تو فیض او
بر و بر پستان بان نواکان	تجد هم زستان

**چهارم در بیان حقیقت است**

بسی دیدم از جادو پوشتات	مرصع چو در جایت مشا
چنان چو ترش که مثال کرد	که صورت بنده از این خمر

زهرناجیت کاروانهارو	بدیداران صورت بی رون
طبع کرده بر این چرخ	چو سعدی ز فغان تنگدل
زبان آوری قفسه از کمان	تضرع کجاست نمان
زود آمدم از کشف این اهر	که حسین جادی پرستد چرا
می راکه با من پسر کوی بود	مکو کوی و شمع چرخ یار بود
بازی پرستیدم از زمین	عجب دارم از کارای زمین
که در خوشی این توان سکند	متید بجا منداست درند
نیروی و شمشیر قیامت	درین شکنی ریخه وز جای
پستی که جفا از کمر با	و فاجستن از کشتن خطا
برین کفتم آن دست من	چو آتش شد از کف دست
مغازه خسته کرد و پیران	ندیدم در آن باغ بی خیره
خداوند بکسان بازدهد	چو یک درین از بهر آن

فرود آمدم از جاده سپهر عشق	برون از دوا ندیدم طوق
چو پستی که با جان کنایند	پلاست تسلیم دین اند
خسین بر من دست و دم	کرای پرستد و زنده
هر آینه ز باغش این است	که شکلی نهش و قافیهش و کمال
بج آیدم سر ترش و خفته	درین کفتمی خازم سر
ترواکی که دست زمین است	بصیحت کشادای تو
چه صفت از صورت این	که اول پرستد کاشم
بمن ز شادی را زودت رو	پسند و کفایت پسند رو
سالت حرارت و فکر است	بمزان پدیده که جوید
بسی چون تو کردیم و ندیدیم	بتان دیدم از خوشی
هر این بت که هر سرچرخ	بر او بریزد آن دادار و
و که خواهی لب تم خایست	کفره داسود پیران تو



هم آنجا بودم که پیکر	چو پیرن پیا به ضلالت است
شبی بخور و ز قیامت دراز	مغان کرده بر من جسونی غار
کشیان هر که نیاز زده است	بندها پرده از در آفتاب
مگر کرده بودم که عظیم	که بر دم دران شب غلابی لیم
عجب در منم که تنها	یکم دست بر دل تیغ بردها
که ناله دل زن ز کوفتوس	نخود از قضا بر من تیغ و شمشیر
خطیب سید پیران	بر او رو سستیر شب از غلام
ماده اش سبج در سبزه	یکدم جهانی شد از دست
نوکستی که در خطه رنجبار	ایک کشته که در آست
مغان سیر کار شیشه روی	بید آمدند از در دشت و کوی
کس از در دشت و از غلام	از آن سکه جای از غلام
من از خنده و بخور و از غلام	که ناکاه تمل از دست

بجاء

پس بجاء راز انبار بر آمد خورشید	نوکستی که دریا در آید خوش
چو قاجار خالی شد از این	بر منم که در خفا از این
که دایم تر پیش منم که غلام	یقوت عیان است از این
چو دیدم که جمل اندوخته	خیال حال از دردم
نارستم از در حق کجاست	که حق راز باطن ساند غیب
چو پستی زبردت را زبرد	نمردی بود چو پستی
ز نانی پست لوس گریانم	که من ز ننگ گشت شمشیرم
بگیرم دل کاغان که کویس	عجبت که کز کز کز کز
دویدند خدمت کنان من	بهرت که در میان من
شدم عذر گریان تخت علی	بکوی زر که بر تخت علی
بگشت یاکوی پسته و آدم	که لغت برت باد و برت
بستند که فرستادم رو چرخ	بر من شدم در حالان

چو دیدم که در دیر کشتم	نمیخندم از خویست در زمین
در دیر کشتم تم شبی	دیدم چو و از چوئی
نگو که دم از تو ترخت و بر	یکی خفته دیدم مکل بر
پس پرده خرابی از برت	مجاور سر پشمانی بدت
بعد از آن حال معلوم شد	چو داده و کامن بر دهم شد
که ناچار چون در کدو سنان	برادر دهم دست بیاورد
بر من شازده می شریک	که شفت بود و بخیر روی کار
تا زید و من پیش تا ختم	نکوشن بجای در انداختم
که دایتم از زده ای کین	بناگشتی در خون من
پسند که از من کرد و ما	مبادا که پسرش کم کشما
چو از کافیه خبر یافتی	ز دستش برادر چو در نیستی
که کردند بهش مانی کین	نخواهد ترا زنده گانی و کر

و کر سر خدمت بند برد	اگر دست یابد بر دست
فرخنده و پای پری	چو زشتی دیدی مانع
تا من گفتم عجب و یک	نگو دم در آن کار خری کد
چو دیدم که غوغای گنجتم	رنگار دم آن قوم و یکتم
چو اندرستانی کش زدی	زیر آن پیر سینه اگر بخدی
کجک که مادر دم کرای	چو زشتی در آن خانه و کرمای
چو رنوز خانه پاشوشتی	کریز از خلعت که زود و
بجاکت ترا خود مینداز	چو شاد و دامن بدمان
ببند آمدم بعد از آن دستخ	وز آنجا برادر دهم تا خن
از آن جلدی که درین کد	و با هم کد و در سرین
در اقبال نمید بود یک پند	که مادر زاید جوختن بد
ز جو رنگ و او خواهد آمد	درین سایه گستر نایام دم



و کاوی این دو تلم بند و	خدا تا تو این پیا بر بند و
که چشم نهادم نه در خورد	که در خورد انعام و اگر خوش
کی این شکر گفت بجای آورد	اگر پای کرد بجای آورد
فرج نیستم بعد از آن بند	هنوزم بگوشت از آن بند
یکی اندک هست که در پیش	بر ارم بدرگاه و نامی راز
پادشاه آن است چنان	کنده خاک در چشم خود بینم
بدانم که دستش که برداشتم	برین روی خود نیز برداشتم
نه صاحب دلان در کشید	که سرش تا جیب در کشید
در زیر بارش و طالع	نه هر کس توانست بکشید
عینت مانده در بارگاه	نشایدن جویبارگاه
کلید قدرت در دست	تو نامی مطلق غایت پس
بس ای مرد پوینده برادر	ترا نیست خدایت

و کاوی این دو تلم بند و	خدا تا تو این پیا بر بند و
که چشم نهادم نه در خورد	که در خورد انعام و اگر خوش
چو در خیمه بیکو نهادی	نیاید ز خوی تو کرد و از دست
زرنور کرد این حلاوت	سماعس که در مار دست
چو خواهد که ملک توید	بخت از تو غلبی بر پش
و اگر باشدش بر توخت	رساند بخلق از تو پش
خبر کن بر ره راپستی	که دستت که دهند و بر جاست
نهی بود دست اگر بشوی	اگر کار کاربست می مری
مقای پش که کرت رهند	که بر خوان عزت مایه نهند
ولیک کنی ناید که تنها خوری	ز درویش درنده یاداری

دستی که هستی از پی هم  
که بر کرده خویشش را نشنم

### ایات و معانی

پایانی که عزت بخشد	کو خست بر روی که بر باد
همه برک بودن سبب است	بند پر فرستادن خواستی
بصفت بخشد آنکه آید	در خست بر پای می
که باز چرخ را کند تر	تنی پست را دل پاک کند تر
ز چرخ در رخ که کم شود	دلش برین غم نشود
چو چرخ سالت برود شد زود	غیمش بر رخ روزی که پست
اگر چه می کنی باین دست	بفریاد و ترا غم نماند
که ای زنده چون است امکان	باز که چون مرده بر نعم
چو ما را بصفت بشود زود	تو باری و بی حسد و شاد

### مخاکبات

شبی در جوانی و پرست	جوانان شستیم چنان
---------------------	-------------------

جوانان سرایان چو گل تازه روی	ز شوقی در آتش غمناک می
چنان دیده پشیمانی ز بار	ز دور زنگار سوسن سبزه
چو خفتن دستان از رخسار	نه چون تابست از زنده جان
جوانی بخفتن کای هر مرد	چو در کج خلوت نمی برد
یکی پس برادر که پستان	با نام دل با جوانان
بر آورد سر پال خود دراز	جوابش که پشیمانی
جواب و صبا بکشتن دزد	خندان از رخسار جوان
چمن تابان پست و پرست	شکسته شود چون زردی
بهاران که باد آورده پست	بریزد درخت کج رانک
نزدیدم را با جوانان	که بر رخسار چشم هیچ پست
بیتد اندرم حسن با روی بود	و ما دم سرگشته نخواهد بود
شادان نوبت بر رخسار	که ما از چشم شستیم پست



چو بر زشت از بزرگی فضا	در کوشش عیش جوانان
حاربت باید بر پر زلف	نشاید جلی قاشای لعل
کذبلن عا و جملات حال	پرخواست در بار کین
را غلنگ اندر کدر	شمار کننیش بر برون
کستان با طراوت لعل	که کل دست بند و جور زنده
را تخیل جان در بر جفا	در کیش بر زنگانی خفا
کل سرخ رویم کمر زاب	زور زشت چون زرد آفتاب
مویس نشن از کوه کافام	چنان زشت نبود که از خرام
رای باید بر طبلان تر	ز شرم کسان در طفا در
بگوشت لقمان که با تین	باز ساطع بر خطا پستین
هم از باد اوان در کجاست	باز پود و سر مایه و اوان رو
جوان تار سیاهی خور	برده پیر چرخ سپیدی کجور

من آنروز بگفتم دلم	که قفا دم ز سیاهی سپید
کهن پستی آینه ز جلیپ	ز آینه شش تا بر دهن و لب
که و پستم بر یک بر ز کجای	که پانتم سی بر سیاه در جانی
بدان با تیر قلمت ختم	که گویی بکل زلف روزه
بدو گفت دیت از جان کمال	که پاست قیامت بر این کمال
نش طبع زمان پس در آن	که آب روان باز نایاب
اگر در جلیپ زوی پستی	در ایام سپهری شاد و زلی
چو دورا ج شمر جلال	زین دست و کجاست که
نش طازن آنکه رسیدن	که شام سپیده دیدن
باید مویس کردن از سر بر	که روز مویس باقی اندر
بسیار کجاست پیکر و دم	که سبزی بخوابد و سبز دلم

تسخن گمان بر باد بوس	کند شیم بر خاک کیم
کسانی که دیکریست اندر	پایند و بر خاک پاکدند
درینا خیال روح پرور زمان	که بگذشت بر باد جود زمان
ز سو دگر این پریشم و غم	نبرد خستم تنم و غم
درینا که شول باطل شدیم	زین دور ما ندیم و غم
چه خوش گشت با کوه کاکار	که کاری نکردیم و شد روزگار

**درینا که شول باطل شدیم**

جوانا و جلالت امیر	که دروا جوستن نهادند
فراغ وقت است و بدین	حیدر ان فرخیت کیم
من آموز و آقا در شفا خیم	یاد شیم که در این خیم
تصا و در کارهای روزگار	که هر روزی از وی شاد
چه خوش گشت بر خیز بار	تو میر که بر باد پامی سپار

یا


سکینه دج که به بند جسد	نیاد و در خواب جسد
کنون کوفا دست بخت دست	طوشتی نادر بخت دست
که گفت به چون در اندازن	جوانا ده پست و پائین
بخت باد و ز پست پاک	چه چاره کنون دست پاک
چو از چاکان در دوزخ کرو	بردی سم نان معمران برو
کران باد ما ان بخت دست	تو دست و پای پست دست

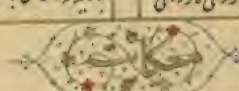
**درینا که شول باطل شدیم**

شب توایم از پیمان	فرودت پای دیدن
شترانی آمد بهول پستین	هم شتر بر سرم زد که خیز
مکر دل نهادی بر دین رس	که بری بخیز با کت رس
هر آنچه تو خواستی در دست	ولیکن با ان بهش اندر
تو در خواب توین با کت رس	بخیزی دگر کی در سیل



[illegible]

اگر چو دست در کعبه زن	خواجه در بدو تالاف
هر دوش اگر کعبه زن کند	هر دوش یک دوش دانی
زانکه خندان بود دست نه	اگر بایست خست بر خاک کرد
منه و ان پیرین پالمز و کمان	که کعبه پنداید و دکان
چو دوش رفت و زود گشت	حساب از خود کعبه گشت
	
ز در دست هم یکی ازین	کعبه که چون من بر شین
بد خند و کعبه پیش از خند	که بروی کعبه داری و پسوز
چو پوسیده دیدم هرگز	بکشت خجسته با خست
من در کعبه کعبه بزم	بخت از او باز گمان کرد
	
در دستم چو کعبه داری کجا	اگر بکشت کعبه با آب

اگر چو کعبه داری کجا	بروید کعبه کعبه گشت
بسی سر و دوش و دوش	بروید که خاک با شیم
	
یکی بار سبیرت حق تر	قادرش یکی شست ازین
سر و شمشیرش خجسته کرد	که سودا دل روشن تر کرد
حزب و انبیا کعبه کمال	از قمار نیم روزه با دزدان
اگر قامت سر و دم زبده خوا	بنا بر کعبه دوما که دورا
سیرای خیم بای بستر عام	در خان شمشیر خود خام
یکی جستن خاص ازین	از جستن اندر کعبه گشتان
بزم و دم از خجسته بر خجسته	تفت و کعبه شمشیر گشت
اگر زبده دستان خود خجسته	براست دم روح از دور
پیش گشت ازین بستر	دم وین پیش ازین بستر



خیال من حرکت کای زین	برش فروزده فروزید
فراغ شایعات روزان	خود را خواب زد که در کار
بصر او را در خواب	که جاسی بودش فراغت
یکی بر سر که کل میرفت	که حاصل کزدان کل گرفت
بازیش لعلی فرو رفت	که ای پس که نظر مد
چه بندی دینش در دست	که یکت رویش کت در دست
طبع پندار دانه	که بازش نیند یک تکه
بدارای زوایه زین	که چون نشاید چیت
ترخان را در پیشه دال	که پسریا شش پال
عباس را چشم قدوت	سمه پس کت عت جوت

بکن سپهر عفت از چشم پاک  
که فردا شوی پیرم در خفاک

میان دوش و شمشیر بود	سر را بر سر بر یکدگر چون
ز دیدار شمع تا ابدی دامن	که بر سر دوشک آید آسمان
یکی را اجل پس او در پیش	سر آمد بر روزگارانش
بدانیش ویرانه دشت	که در پیش از دشتی برکت
شبتان کوش براندوده	که دشتی از دشت زرا دوده
غزوان شایسته اند فراز	که شمشیر کت باغ دانه
خوشا وقت محرم انکار	پیش از که دشتی در غار
پس از که کت یکت	که روزی پیش از که کت
ز روی عدوت باغی زور	که کت بر کت از غار کور
سر تا جویدیش از غار	که در چشمش از غار
دو چشمش کز دانه کور	که در چشمش از غار

چنان شمشاد گشای خاک آلود	که از طبع برشته تو ساه دوان
ز دور فلک بدو رویش لال	ز جور زمان سپیدش خال
کف دست و سر نه زود نمند	جا کرده ایام بندش زبند
خانش بدو حشای	که برشت بر کوشش ارکید
بیشمان شد از کرده و غمی نه	بر نو دور سنگ کوشش
کفن شادانی که کف پستی	که دهرت نماید بلندی
شدین بنی چای سپه میار	بناید یک داور کردگار
عجب کرد و رفت نیاید	که بر پست دشمن برای بود
تن آشفته روزی زمان	که بر روی پست ز دل دشمنان
مگر بر دل دوت رحم بزم	چو پسند که دشمن خشم
بجای پست کار پست دین	که گوئی از رویه دست گزند
ز دم شمشاد بر فلک	بگوش آه نام در زماک

که ز شمار اگر مردی است ترا	که چشم و بنا کوشش دوست
سببی خسته بودم ستم	که روانی که ستم
بر آید یکی ستم باده کرد	که چشم مردم جهان تر کرد
به بر سپک و شتر غایب بود	بجای غبار از پست بود
چنین گشت با روی پر دراز	که بگذران کرد و چرخان
نه چندان نشسته برین ببال	که باز بر بخت توان کرد
برین خاک پند ان میا بگذرد	که هر دوزخ از نا بجای
ترانین رخسار سر گسسته	دوان سیر و با شمشاد
احل نامان کس پندد یک	عنان از نشان کفست از

نبرد از پای از پای سخنان پس

که جان تو رخبت شمشاد



چرخ از پیش برکت	دگر ز کمر و پستی برکت
که دار فرصت که عالم	در پیش و انبار عالمی
سکندر که بر عالمی علم داشت	در اندام که برست عالم که
بسیر نبوغش که عالمی	ستاد و ملک و پندش
برشند و سر کین و دوا	نایب جسته نامشکورت
چرا دل برین کار و اندک	که یاران برتند و ما برسم
بس از ماکل من و دوا	نشد با یکدیگر و پستان
دل از دوا لارام و دنیا	که نیست با یکدیگر که
چرا خالکان لیخت مرد	یقین پند از روی کرد
نه چون خواهی اندک شیراز	سودن شوی ز کمر و پستان
بس از ماکل که در غم	سفر که خواهی برست
برون از دوا و سرشید	که لایسی داری از دوا

کمون باختر با دوا	کون و دوا دوا دوا
یک فک بر دوا دوا	برین دوا دوا دوا
شکست شد از پستی	کمون شکست از پستی
دگر دوا دوا دوا	که یک دوا دوا دوا
چرا دوا دوا دوا	یک دوا دوا دوا
نخواهی که باسی	دوا دوا دوا
چرا دوا دوا دوا	توانی که دوا دوا
نصحت دوا دوا دوا	پشت دوا دوا دوا
کمون	دوا دوا دوا
	از دوا دوا دوا
	دوا دوا دوا

چو ملون پند آمدش قهر ما	خدایش بر انداز از بهر ما
کجا سپهر بر ایم از عازم یک	که با او صلیم و با حق یک
نظر دوت نامزدت سوزی	چو در روی دشمن بود روی
بسم سیه تپه خاکی سیه	که خاکی دل از میری نیست
کرت دوت با کز روی	بناید کز رمانی شمع می
رواوار و از دوت کجایان	که گرداند او را جسم خاکان
ندانی که کمر بند دوت	چو بند که دشمن بود در دوت

**چهارم**

چو ملون پند آمدش قهر ما	خدایش بر انداز از بهر ما
کجا سپهر بر ایم از عازم یک	که با او صلیم و با حق یک
نظر دوت نامزدت سوزی	چو در روی دشمن بود روی
بسم سیه تپه خاکی سیه	که خاکی دل از میری نیست
کرت دوت با کز روی	بناید کز رمانی شمع می
رواوار و از دوت کجایان	که گرداند او را جسم خاکان
ندانی که کمر بند دوت	چو بند که دشمن بود در دوت

چو ملون پند آمدش قهر ما	خدایش بر انداز از بهر ما
کجا سپهر بر ایم از عازم یک	که با او صلیم و با حق یک
نظر دوت نامزدت سوزی	چو در روی دشمن بود روی
بسم سیه تپه خاکی سیه	که خاکی دل از میری نیست
کرت دوت با کز روی	بناید کز رمانی شمع می
رواوار و از دوت کجایان	که گرداند او را جسم خاکان
ندانی که کمر بند دوت	چو بند که دشمن بود در دوت

**چهارم**

چو ملون پند آمدش قهر ما	خدایش بر انداز از بهر ما
کجا سپهر بر ایم از عازم یک	که با او صلیم و با حق یک
نظر دوت نامزدت سوزی	چو در روی دشمن بود روی
بسم سیه تپه خاکی سیه	که خاکی دل از میری نیست
کرت دوت با کز روی	بناید کز رمانی شمع می
رواوار و از دوت کجایان	که گرداند او را جسم خاکان
ندانی که کمر بند دوت	چو بند که دشمن بود در دوت



تواند دست که عاقبتی ببرد	که دشمنی را در غفلت راز کرد
تو بادوست یکدل شو و سخن	که خود پنج دشمن را یکدگر بن
نه شد آدم این بخت ناکوست	بخشنده ای و مکر را ناردوست
<b>حکایت</b>	
یکمال مردم بپرس مجزه	چو رنات لبست بپرس کرد
چنین گفت پدر از دردی	که هرگز ندیدم چنین ای
ترا باستان ای حلل شتی	بجکم چرا گردن افراشتی
درینست فرموده دیو دوت	که دست ملک بر تو نهاده است
روادری از جمال و پاکت	که پاکان نیستند بی پاکت
طیقتی بدست آرد و کوی	شبیعی بر کجاست و قدری کوی
که یک لحظه صورت بندد و نا	چو نمایرشد بدور زمان
و کرد دست قدرت نیکو	چو بکار کان دست زاری را

اگر رفت از اندازد پروانی	چو گشتی که در دست سنگ اندی
فرستد چو پستی خود در صلابه	که ناکه در تو به کرد و نه از
مرو زیر بار کت ای پسر	که حال عاجز بود در پی سفر
فی نیک مروان باید نشناخت	که هر که سعادت طلب کرد است
و بس کن تو دنبال دیوتی	ندانم که در صلابه کجای پی
پیر کجی را شفاعت کرد	که در جاده شرح پیوست
رو راپت روان به منزل می	تو بر ره نه زین فصل است
چو کاوی که عصا چرخست	دوان شب شب هم می
<b>حکایت</b>	
کل آلوده را چه سجد گرفت	از کجاست نکل بود اندر شکست
یکی حرکت کردش که بریداک	مرو و این آلوده بر جای بک
مرا غصه دوال آمد ازین	که باکت فخرم پیرین

دوان جای با کمان ایستاد	کل التوحید نیست را چکار
مکن دامن اگر دانت شوی	که ناکه ز با لایبند ندی
مکو مخ دولت زیندم	نورزش سرشته داری بد
و کردید شدم رو با من	ز دیر آمدن غم ناکه بد
چند کی که کار خوش	بگذر کف دستش بر سر
چشم ضرورت بود کباب	برینند بادی برین ناکه
دو است غایتش در من	کسی را که پست است از من
تو را بر انداختی از دم	روان بزنگان شغل و دم

**شکسته**

مسی یادم از حد غم	که عین بیرون اندام پدید
باز پیکر شعل و دهم	بر فوغای خلق از پیرم شد
بر آوردم از مول او خوش	پدر ناکه نام غالب کوش

براز از گریه جنت سرت	که فردا جانم بس در سرت
----------------------	------------------------


**شکسته**

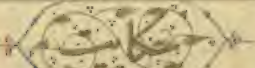
یکی متفق بود بر سر کوی	گذر کرد بر دین کو محض
نشت از جات غوی کوی	که آید جمل کیم شرح
خبر یافت دانی روشن	بر بر لبه برید و کشت ای جوان
نیاید شمشیر است از تن	که حق حاضر در سرت ای در
نیاید از جانب هیچ کس	بر و جانب حق کجاست
خان شرم دار از حد زده	که شربت زخم میا کجاست

**شکسته**

ز جاکش از بی سیت	بدان از چپ در کشت
جنان دیو شست رضا داد	که چون کج در دست افتاد بود
بنی داشت بانوی مصر از خاک	بر مملکت ابدان و شام



دوران طهر رویش چو سیدو	بسیار که زشت است این خط
غم الوه برکت کجاست	بر روز پیش سحر کرده
زینهار دور پست چو سیدو	که ای پست پانی پیکری
پسندان دلی روی درم	تندی ریختن کن در پیش
روان کشش از دیده جگر	که بر کرد باکی از منجی
تو در روی پسلی شوی شرا	ما شرم ناید ز زور و کار
چه سودا بریشانی است	چه پیرمایه عمر کردی
شراب اینی سرخ روی خوش	وزو عاقبت ز دور روی ند
بعد از آوری خوش امروز	که سر و امان حال حق
<div style="text-align: center;">  </div>	
بلیدی کند که بر جای است	چو رشتش باید چو نعلک
تو از آوازی از ناپسندید	ترشی که دروختی دید

بر اندیش از آن بند پیر	که بر خواجه عاصی شود جگر
اگر باز کرد و صدق و پیمان	ز نغمه و بندش نماند باز
بچین آوری با کسی برستیز	که از وی کزیرت بود یا کار
کون کرد باید عمل ایجاب	ز دوستی که منور کرد کجاست
کمی که جگر بد که دم بگذرد	که پیش ارقیت است هم خود
که آسینه آناه که در سیاه	شود روشن کند دل
بر تیس از کمان خوش است	که روز قاتل تر نشی
<div style="text-align: center;">  </div>	
غیب آدم در سو او پیش	دل از دهنش رخ آید
بره بر یکی که دیدم شد	تنی چند میکی از و بای شد
بسیج سر کردم اندر نس	پایان گرفتسم جوین
یکی گشت یکسان رویش	نصیحت گویند و می شنید

چو بر کس نیاید ز دستم	ترا که جهان بخش کرد و چرم
و گرفت ز دست زیر	زبان صامت نکرده و سر
نکو نام را کس نکرده آید	بهر پیش از ندای سپهر آید
نیار و عالم عشق اندر سپهر	ز اندیشه از رخ و یار آید
چو خدمت بنده دارم بجای	ز اندیشه از رخ و یار آید
اگر بنده کشتن کین دارم	چو ز شش باز و خداوندگار آید
و کند زایت و بندگی	ز جاندارانی است و خردگار آید
قدمش ز کمر کس نکرده ای	اگر که بازمانی ز دودگار آید

یکی را چو کان شمر و امعان	برو تا جملش بر اینان
شب از تو زاری یافت	برو پارسی که کرد و گفت
شب که بر دی شمع سوز	کنایه آب روشنی بر روز

کمی روزی شکر گوید و خجل	که بشاید که بر و سپید دل
اگر شمشیری ز او در بخوابد	شب تو به تصویر روز گناه
خود را ز سر صبح داری چرم	در غدر خوانان رسیده و کرم
کیمی که آوردت از دست	عجب کس کس کس کس کس کس
اگر بنده پوست عادت دارد	و کس سپاس را کس کس کس
نیاید بدین در کس کس کس	کیمی که دست ز کس کس
سیر ز خدا آب روی کس	که در زوگنا آب حشر کس

بصفتان در طمعی اندر گفت	چه گویم که نام شب بر سر گفت
درین پنج سپهری نیاید	که با دجله جملش ازین گفت
تصاوتش درین حال کرد	که می کردش جویس بخورد
عجب نیست ز خاک که کس کس	که چندی کس نام در خاک



بدل گشتم ای سنگ روانی	که که در دود پاک لود پسر
رسود او گشت گنجی بردهش	بر انداختم گنجی از دهش
ز مردم در آن جای گشت	بشورید حال و بگریزد گشت
چو باز آمدم زان شهر برون	ز غرض خود اندم آمد برون
گشت دشت گشت و چو گشت	بشورید و بارش نیاید
ش که در غلجی منور چو روز	از آنجا بسایه غلجی روز
ن کادگی بی برود و تب	بها و از غلج نیاید و تب
که می گشت روان طبعش	که گشت می شاد و خوش بر بند
بران خورده کسب کسب	گشتی برود و من که خوش گشت

**بسم الله الرحمن الرحیم**

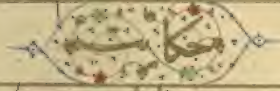
چایا بر ایدم دست و دل	که توان بر او درود و دل
بفضل خزان دین و دین	که بی برکت و در سر دین

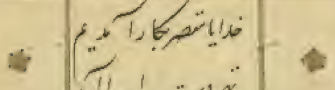
بر روان راست که دین بد	دین و دینا هم چای بد
قد ایادت خدا بدست	بر او صاف بی مثل و بدست
بر پیک حاجت الهام	بدون بر سر بی الهام
بکسیر روان شیرین	که در دینا شمارند زین
بر طاعت پیران ارادت	بر شرم جوانان و ناپست
که بار او این در خط	زنگ و دین زیاده
امید پست از آنکه طبعش	که بی طاعت زشت گشت
بر پاکان که آید شرم	و که دین دینت منور
بر پیران بت از عبادت	ز شرم کم دیده بدست
که چشم زردی عبادت	زبانم بوقت شادت
جراح می خشم فرار و دار	زید که دین دینت که دار
که در آن زمان دین دیدم	دیده دینت بر پند

من آن ذره ام در سواهی بود	و جودم از حقانم گشت
ز خورشید لطفش می بستم	که جز در شمع است پند بستم
هر که گشت بی بضاعت	نباشم که صورت زیارت
خدا یا زیات بران از دهم	که صورت نبیند دور دهم
و از جلال غائب شد مبد	کنون کلامم در دهم بستم
بدی را که کن کریم کن	که از راه شادانم پی بستم
چه عذر دارم از تنگ نرد	که عجز پیش آورم کی غنی
فیترم بشم و غنا هم گیرم	غنی را در هم بود بر گیرم
چه ایاز غنی عالم گیرم	اگر ضعیفم نیاتم گیرم
خدا یا جنت کیستم عهد	چه زور کرد و با عصا و عهد
چه بر خیزد از دست گیرم	نیست بر عذر حقیر ما
همه هر چه کردم تو بر من زدی	چه قوت کند با خدا چندی


نه من پس ز حجت بدیدم	که حکمت جان میزد بر دم
یہ چیده را کی زنت نمود	جوانی بختش که چنان نمود
نرم صورت تو ز غم کرد	که عیب شهادی که بگردم
ترا با من از دست دیدم هم	نه از غم دست در پا کجا
از انم که بر سر بستی ز پیش	که کرد و ای جنب پرورید
تو دانی ای خسته که قادریم	تو دانی مطلق قوی من گم
کرم غایبی رسیدم مخم	و کردی باز ما زدم و سیر
جهان آفرین گزیده یاری	کجا بند پر سیر کاری کند
چه خوش گشت در پس کتک	که توبه کرد و حق گشت
که او تو بخشد باند ز دست	که چنان با بی بیات دست

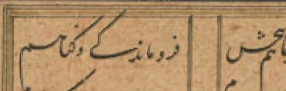


ز سبکیم روی دغا کفیت	خوار خمسم با غل کفیت
تو یک نوبت ای بر تریت	که در پیش باران شایه غبار
ز جرم دیر بملکت تاجیت	و یکس بر یکی دگر تاجیت
تو دانی ضمیر زبان پستگان	تو رسم نمی بردل استگان
	
منی در روی از جهان تیرود	تبی را بخت نیان تیرود
پس از چند سالی کویینش	تقصا ما آتی جیش او در پیش
پایست اندر بامیدیه	بیطیحت راه در خاکیه
که در ناهامد تیر کیم	بجان آمدم رسم کن ترغم
بزارید در خدش بار با	که هیچکس مان نشد کار با
تبی چون برادر همت کی	که شود انداز خود بر اندن کی
براست که بایند غلال	بیا طریقت دست خدای

همی که در پیش دارم برار	و که نه خام ز پروردگار
منو زارت الوده روی کمال	که کاشش بر او ریزد نال
حقایق شناسی این رسم شد	بر وقت صافی عجب تر شد
که گشته دون نردوان پر	خودش سر از خم سحر
دل اگر فرو دست ایست	خدایش بر او زد کای
زورفت خاطرین کلش	که چنانی آمد بکوشش دلش
که پیش منم بر پا عقل	بیکت دول رسد قبول
که از در که ما شود تیرود	بس آنکه خرق از منم
دل اندر صدا بایای دوست	که عاجز تر از اندر منم
حالت اگر برین نیست	که باز است در حالت
	
خدا یا منصرف کار اسدیم	تبی دست و پست و اسدیم



	
بنفیدم که پستی ز تابید	به قصد صبح مجتهدی در دود
بناید بر استان کرم	که یارب بزدوس علامم
مؤذن که پان کرش	سک و سجده غافل است و
چه شایسته کردی که جوی	نی ز پست که مار باروی رت
بگفت این سخن پر و کورت	که پستم بدار من ای جوی
عجب داری از لطف پرور	که با کینه کاری امیدوار
ترانی کویم که عذر تم	در توبه باز است و حق شکم
مسی هم دارم از لطف	که خوانم سپهر غنیم
کسی را که پسته ز آرزوهای	چو دستش گریه نهر در جای
من آسم ز پایی انداخت ده پر	
خدا بر فضل خودم دستگیر	

	
نکیم بر یک و جاحش	فرماند که کنه اسم
اگر یاری اندک ز لیل اند	بنیخت در شهن کرد اند
تو خن و مانایست از یکدگر	که تو زده پوشش و پا خن
بر آورد و هم ز پرون	تو باین در پرده برده پوش
بنادانی از مردمان سپر کند	خداوند کاران کم کند
اگر جسمم نمیست در جود	غافل که کاری اندر جود
و گر خشمم که نیست در گناه	بدون ز پست و راز و گناه
که دم پست کی بجای پس	و گر بس کنی بر یکدگر پس
که زور او در تو باری و	که گیر و چو تو سپهر و
دو خواست بدون بحث زنی	ندانم که لایق و ندم حق
عجب که بود در اسم از پست را	
که از پست من جز گشتی بر کاپ	



دلم همه مدد وقت و تانی	که حق شرم دار و زبوی
عجب در شرم دار و زبوی	شیرین می زبوی
نمیست که خدین با و بدو	چو کشت روان گشت و بدو
سعدی را دل	سعدی را دل
بگردد از بهشت گشت و بدو	بضامات و جانشان بگردد
بخت و شرم	بخت و شرم

که از من سینه نامه تر ویده	که چشم منال سدیدت
چون کشت و شرم دار و زبوی	سعدی را دل
بضامات و جانشان بگردد	بضامات و جانشان بگردد
بخت و شرم	بخت و شرم
بخت و شرم	بخت و شرم
بخت و شرم	بخت و شرم



